

جان خردمند خواهر بخش حکمت های لبرکت بر دوازده
شبهای تبارک و در کلام و کتاب لازم التقدیم و التکریم
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله سلطان شگاده
نکته دان و علمت مالم تعلم روشن ضمیر انا افصح العرب و العجم
میت محمد کازل تا ابد هر چه است بآرایش نام او
نقش است چراغی که انوارش از اوت فروغ همه
آفرینش از اوست صلی الله علیه و آله بخصوص پشاه است
پناه مظهر العجاپ و مظهر الغرایب اسد الله الغالب مطلوب کل
طالب علی ابن ابی طالب صلوٰه الله علیه و علی اولاده المعصومین
ایستین الظاهرین الی یوم الدین اما بعد
رودکی اش محمد بعضی جعفر دانند کنیتش ابو عبد الله برخی ابو الحسن



صهشر بخارا ئی مرا ایسر نصیرن احدین جمعیل نقیش سابلان سحر
و فاش قبول مجمع انصحا در سینه سید و چهار چهری روی داد از
استادان سلف و یکی از شایسته شعرا شیخ بسم است با وجود
آنکه در آن وقت تازه شعر و شاعری رو برتری گداشته بود
شعار رودکی از اغلب شعرا کیسلس شد و بعد بتر و نیک تر یوسف
او بزبان راست نیاید رودکی ناپسند از مادر متولد شد با
وجود داشتن بصیرتیش از همه کس بیشتر درشت ساکی حافظ کلام^{الله}
محمد در علم موسیقی و آواز از باربد و کیسار گذشت رودکن نام
قریب است در بخارا یا سبب تخلص او با نیجت که در تقریر مشهور
بود و یا آنکه چون رود خوش منوخت لهذا با این تخلص موسوم
شد دست خورشید و زکار ایسر نصیر پامانی و در آن حضرت

نهایت محترم و مکرم چنانچه صد غلام زیر کمر بار و حیوان است
و محبسار صد شتر در انتظار سار سفر او را بر میداشت اول شاعر
که بعد از اسلام در عجم صاحب دیوان شعر شد ادب و ادب
پیش از او ابو العباس مروزی و ابو حفص حکیم سعدی سمرقندی و حنظله
بادغیسی و شیبی و غنی اشعار گفته بودند ولی اشعار رودکی بجا
و بهم لغضاحت از سایرین متمایز است و اشعار رودکی از حد
و حصر زیاده بود و چنانچه رشیدی سمرقندی در این باب میگوید
که سربانی به عالم کین نیکو شاعر رودکی را بر سه آن شاعران
شعر او را بر شردم نیز در حد ^{خود} بهم فرون ترا داد از چو نام که باید بستر
آب و شرف جرفاد قانی در ترجمه میهنه هم ذکر این مطلب میکند و گویند
از آن همه شعر قلیه باقی است آنهم از اشعار حکیم قطران مجاویط است



زیرا که محدوح رود کی اسید نصر سامانی و محدوح قطران مهر ابو نصر مکران
 نهند بعضی شمع ارقطر از ابوی نسبت میدهند و همچنین بر عکس
 درود کی صد سال بگذران مقدم است حکیم عنصری بلخی
 در مدح رود کی میگوید و این تعریف او را بس است .

غزل رود کی واریش کبود	غزل خسای من رود کی واریش
اگر چه کبوشم یار کین هم	بدین پرد و اندر مرا یاریت

استاد دقیقی در مدح رود کی گوید

کرار رود کی کفش باشد مدح	امام فسنون بخور بود
دستش مدح آورد زرد او	چو شمر با بسوی بھو بود

شیخ ابو الحسن شید در مدح رود کی گوید	
که معاصر چه کردند	

بسجای شمشیر

رودکی را بخش تو نیست

شاعر از اخلاص است بیخ

رودکی را اخلاص است بیخ

کسی شعر رودکی طعن زده بود فطاعه عروسی
در طعن می گوید

ای آنکه طعن کردی بر شعر رودکی

این طعن کردن تو خجل و زکود است

کامکس که شعر داند داند که در جهان

صاحب قرآن شاعران استاد رودکی است

رودکی بحکم امیر نصر کتاب کلید و دمنه را بشعر آورده و چهل هزار

درم صله یافت چنانچه عنصری میگوید

چهل هزار درم رودکی ز شعر خویش

عطا گرفت منظم کلید در شعر

دیگری میگوید در صله چهار رودکی

رودکی آنکه در همی سفت

درج سامانیان همی کفت



سده شربای بسچو دوش | بود در بار پار صد شترش

اشعار و دکن حکایت چون با قوت هم کم یاب

نظامی عروضی در چهار متاله میاورد که نصیر بن احمد بن اسماعیل
نرستان بهار الملک بنجارا میگرد تبتستان کا بهی بهر شد
کا بهی بجایی دیگر میرفت قصار اسالی ببا و عینس و از آنجا
بهرات رفت چون در بهرات ایسر نصیریت کرد و دو جای نزد
با حرا و قتی بود و میل فرشتن نکرد چهار سال در بهرات توقف کرد و
تمام از ماندن زیاده شکست آمدند و میل وطن و اهل و عیال میگرد
پار شاد چون تا بتان میاند میل میکرد که نرستان هم بماند
و همچنین بهار را که میماند میخواست پائیز را هم بپسند تا آنکه
امرا و شکریان بخدمت سلطان اشعار و دکنی رفتند

و پنہار دینار برو کی وعدہ کردند کہ کاری بحسد میر نصیر ہر
 بجو چند روزہ بخار ایش کیسہ درو کی از تمام ندما قریب و بتر
 در خدمت شاہ پشتر بود در آن حال قصیدہ گفت و بوقت
 کہ میر صبح کردہ بود درآمد و خدمت کرد بجای خود نشست
 چون مطربان آغاز طرب و نوختن کردند و کی چاک در پیش
 و پردہ عشاق بخواست و این قصیدہ در آغاز کرد کہ بحر
 این خدمت از آن قصیدہ شعری بدست نیت

بوی بوی جلیان آمی می	یاد یار مہربان آید سے
----------------------	-----------------------

الی آخر قصیدہ میر نصیر چون اشارت شنیدہ پوزہ
 و دستار سوار مرکب شد بعد از رقص و و فرسنگت نموزہ
 بختہ اور سائند و لکریان از غم حیرت خلاص شدند



نظامی عروضی سینوید هنوز این قصیده را کسی جواب نخواست افسوس
 که تمام این قصیده در دست نیت آنکه در مجمع انصهار تایخ نو
 رود کی را در سیصد و چهار نوشته بنظر صحیح نمی آید چرا که امیر نصر
 مدوح رود کی در سال سیصد و یک بن شب ساکی رشت شیلویش
 جلوس نموده و در این تایخ حشلافی نیت پس باید رود کی سال
 بعد از جلوس امیر نصر فوت کرده باشد و حال آنکه رود کی چنانچه
 عمر امیر نصر حیات داشته و همین اشعاری که در هرات کشف دست
 که آنوقت امیر نصر در سن یازده و نبوده از قرار تحقیق فوت رود
 در سن سیصد و چهل باید باشد الله اعلم بالصواب

حب الامر و استیجاب والا امیر زاد نسیر مدون میرزا دام قباله فرزند واه
 کهنه حضرت ارفع اسعد عظم والا غرانه و له دام اقبال العالی

با کمال دقت تحریر میست که ششم و چون که دیوان حکیم رودکی بنجار
 نسخه مرغوبه و مطلوبه بود و در حقیقت قلیل الوجود بود و بسوابق حقوقی صحت
 و لوازم خود و تحت هوطنان خود باعث برترتیب این کتاب و به
 این ابواب گشت امید بکرم و اهب الوجود مفید و بخیر و سجد است
 که جامع را نشانی تازه و سترگی بی انداز و کرامت کرا

و نفوت ز آثار انصاف کامل در گذراناد

و از علی ایثاریده

تألیف
 محمد

دولان
دولت

بسم الله الرحمن الرحيم

آدل من بوی گشت شنا
تا مرآپند بلا با کس یسه ددو
مبن یانیک تر جویم که مرد مزید
که بلا عیسی تر قضا ی ایزد
آز بنی ناسته گشته بر بخار شیشه
ما هر دلی قدا و مانده شسته

در شکت دیدم که دوان پیش
تا مرآپند بلا با کس یسه ددو
من بلا پیش تر خواهم که مرد مزید
نن بختاد هم بر بلا دل بیم
و ز بد نامی جسته گشته بر ملائی
سرو قدی وی و مانند ماه

نست دار و جان با جان چشم او
کاخچان ایم ترست چنان ایم
کر بری کردم چرخش دل ز کج بود
روی بگرزش فرمانروا روی
من لی دارم بان ایسا که روانم
از هوا و محران لبه دیگر کو شین
آلوده دیگر کوه سین کشت و زین
کشت جاش فاشه باشد عین پاد
تا زایش آید پر او چو کان چرید
تا چون جقه زین بکنینهای عتیق
استکونی گیسو دار و می با خیره

کو بری دار و همانا زلف او شست
و انچنان ایم توانست انچنین ایم
در جدا کردم چرخش جان کج بود
باشد آسان کج مانده چون بود فرما
وزیر شک من بگرد و بر سپه کوه سا
چون مهر و ماه آبان کشت دیگر کج
آب دیگر باره در شش کشت و زین
کشت بل پنا تا بوستان شین
کشت پیدار کز انش کوهیا کی باز
سیب چون مهر و سیب نشانهای کجا
باغ را چون کرد پر زکر نه ارد کین

با سپرد آمد چو آه عاشقان کجاست
 باد خازم کنایه ز پدینا کرد
 خسرو صافی نسب بفرستد مملکت
 دوستانش همیشه بدره شبانی
 تا عدد دارد و ندارد پیش شعلی خیزد
 عادت او بی تلف و عده او بی حساب
 آتش شیره و الماس کند از دست
 فعل او را کینار و کشت پیاپی
 خاک پایش مغر از احتیاج چون غل
 کاه سادی پیش ویش تیره باشد
 آنکه خیزد بی از طبع و نایب

بانگ زاع آمد چو از عشق تنم خا
 چون کینار از این ابر دست پاشا
 جسم او صافی ز عریضی حرم جان
 دشمنانش همیشه در شبانی
 تا در غم دارد و ندارد پیش کاری
 کوشش او بی تغییر بخش او بی
 ز آب جود و بالماس پس از روی
 خود او را کینار و کشت پیاپی
 کرد پیش ویش تیره در روشن کند چون
 کاه سادی پیش ویش تیره باشد
 نور آن آید خطا و نفع او نایب

از ابله‌گین کی کرد که کرد و او را
ای تو پیش چرخ چون پیش سنان سیر
پادشاه پارسای زور تو در شال
آفرین باد ابران شیر جان آینه تو
پرنیان بخت و آبرو پاکند چون
تا تو باشی تاج است و نباشد کسند
کوهرت پیدایان فرزند را خا
بانیار و پسنوا بودم که در دست
کر تو بفرشی مرا چون ندیدم کاشتن
تا شمارت و عدد و خیل مال ناپ
خیل بادت شمار و ملک بدست

از رضا خوشنود آن کرد که کرد و او را
ای همان پیش تو چون پیش سنان سیر
خوش بود مردم بوقت پادشاه
آن ننگ بخت بر بخت هر کاه
کند ناز بخت و سر را بدو چون
تا تو باشی کس نباشد بخت سار
بیکرت تا بنده سپهر آفتاب
کشم از تو بنیاز و کشم از تو بانو
از آنکه صد بارم ویت و اوصی بارم
تا زوالست و فنا و ملک و مال را
مال بدست پتیا پس و عمر و فای



وله ضیاء محمدی

چو بکشايد نگار من بادم و در جاک
من و جانما جان من دل فرو بستيم ياد
چونما گرفت دارم دل بارتخته
شانه اندر دل من دست زهر لوده
وصال و جود صلی است ای محب
ایکفرایان تب که دو لیکن نچ مرد
از آن کای که پنهان که از پرین یی

بین نازان کند در ابد انجان کند
که جان و دل مراد دهنست من جانما
از آن کای که دل دادم نگار بارتخته
که خربا جان و دل شوک شید نوک کای
بجکت شتی است ایتم در دود مار
زمانه برد دین و دل کنفر است ایما
شکر روی مردم کرد سپار است

در معایر ابو نصر کوی

خدايکما با جان من با جان من
چون کشت شتم تا خبر رسید تو

که جان بشد شتم تا جاشد من
چگونه باشم با جان که شتم ختم

ز خور و خواب نذر دهم جز بربود
اگر چه خواب و خور من جز بپرست است
اگر تو انعم بر دی را به کردن دود
سیکمه با تو بود و دقت بر دشت
جان سپنم زان شیر گریه چشم
چه نفع بود ترا که ز بخورستان
خطر دار و زین جستن به دبی ساله
ازین سپهر چو سکندر بکام دل
بسی شیدی و دومی بی عیش
نیافرید بر دمی مرد خمیشت
هر از طبع شود تازه ازین سخت

ز بچ طلعت فرخنده چو ماه و خور
بمهر کجا که توئی نوشن با خواب و خور
بسر پادمی سپهر بر بر ابر
چو دوزخ است بن بر دوزخ
اگر چشم به سپنم ز عید پرست
چرا به دید من بر نبود رکبت
کنون جان دل آگاه شتم از خطر
ز عجب رانکه چو را در از شد ستر
دلمات کستی ازین شیر کردگار
نپرورید برادی و رستی در گشت
نبرار دید و شود روشن ازین گشت



کمر بر تو سفالت و ز بر تو چو
 هزار گنج بود یک عطا می هست
 بهرست کوئی هست از بهر فروختن
 بسی نماند که تا کار هر دو جهان
 بود زمانه بخت مخالفان هست
 بر انبایه روشن بهر دشوار
 اگر چه هست قدر عاقل از فضل خدا

از آنکه پست است از شان کبر
 هزار نکته بود یک حدیث محض
 خودت کوئی هست از فرد فروختن
 دهد ز هر دو فروتن به جانیا ظفر
 بود ستاره ز پیکان آسمان پسر
 اگر به پسرم شادان بخانه پدر
 همیشه باد فضا گشته عاقل از قدر



روئی خفت بر کوفت و جوش
 آن حقیق منی که هر که بدید
 هر دو یکت کو هر ند یکت بطع

با دهنه از کر سپرد و خست
 از حقیق که آتش ز خست
 این پیغمبر و اندر کر بک خست

تا بود دوست ز کمین کرد

تا چشید و تبارک اندر خست

در صغیف و پیری و حسرت جوانی خود گویا

مرا بود فروخت هر چه اندان بود
پسید سیم زده بود و در و در جان بود
همی نهانی ای آفتاب فایده روی
شد آرزو نامه که رویم بسان پادشاه بود
زلف چو کان بزمی سپیدی بزم خوش
چند روشن دیدار خوب و روی لطیف
و لم حسنه ز پر کج بود و کج سخن
بسا دلا که بسان حسیه بر کرده شعر
همیشه دستش زنی لعل کان خوشبو بود

نمود دندان بل چسبید تا بپایان بود
ستاره نهری بود و قطر با پایان بود
که حال نبوده ازین شسته چهره بپایان بود
شد آرزو نامه که رویم بزم خوش
مرا اندید ای گنگ که زلف چو کان بود
کجا کران بزمی من بسیار در زبان بود
نشان نامه با محسوس و شعر غزل بود
از آن سپس که بگردانک و سندان بود
همیشه کوششش می مردم نمدان بود

بدان زمانه ندیدی ز رخ شوش
عیان زن و سزنده معوش
همی خریدمی و پشمار داده ام
شد آزمانه که شعور اجهان شست
کز بزرگی نفست ز این آتش بود
بداد میر خراسانش چهل هزار دم

سرود کویان کنی هزار دستبان
ازین همه ششم آسود بود آستان
بشهر سپهری ترک ناپستان
شد آزمانه که او شاعر طربان
کز بزرگی نفست ز آل ساسان بود
از و فرونی یکسپنج میرکان بود

در مدح امیر ابو نصر کوید

خدایگان جابر اطمینان روداد
اگر چه روزی نیکو بکاست ازین شاد
جان جانان شوش هر چه چار دود
ایا خدای ترا داده صد هزار بر سر

مواش آمد از حصار که نیکو دار
هزار ساله بجای زوشش نیروداد
که هر سه چار مرا چون یک گنم دوداد
هم ادبشش تو خد ترا آهوداد



مباد خستیه کی روز پشت پهلوتو
 ز نور خویشش ایزد پافریه ترا
 ز بهر چشم بازو نیار نیست ترا
 ترا زمانه زبانی بداد کو چسب ترا
 ایامبارک داروی تو مبارک باد

که بحث ختم ترا در پشت پهلوتو
 پس آنکهی بسند آتخ و دست و بازو
 خدای عرش ترا سپنیا زو بازو
 هم او چشم حدوی تو بازو لوتو
 که دشمنان ترا بحث مرگ دارو



در معرجه سپهر ابلوضر سامانی



تا ز آمدن دوست بر من خبر آمد
 چون شاخ کفلی بودم پوست بی با
 روزی همه دو غنم مردم آید
 شب کرده بود تاریک در آید
 کان همه بی رنج و غم با کی کرد

گوئی سرم از نارنجور شید بید
 بر من ز گل شادی صد گونه بید
 از هر که همه درد و غم من بید
 آخر شب تاریک مرا هم بید
 کا غنم زلی رنج عطا کی کرد

هم بگذرد اندیشه و تیار نماید	اندیشه و تیار مرهم کز آمد
پیوسته بود کار سپهر ماه سارا	تا هست شمع زان همه کارش نظر
گویند مرا چه روزگار و روز آید	یک روز کنویند که امر و روز آید
اولی مگر آمد بر من لیکت تن	در وقت او پیش بی مگر آمد
کراید و نماید دلم از شاو کچی	گو نامدن دست خراویت کراید
ور در بر من باشد دل راست آید	ماننده او گوید ترک آید
او را بد هم مرده کلاه و کرم	گویند که خداوند کلاه کس آید
کز جان جهان ز پی او خواهم شیا	کز جان جهان در بر من دست آید
تا پردد کافور شمشک آید	تا پردد لؤلؤ شمشک آید
داد هست کران جویری رخ نیاید	کز خلد خبر ملک داد کراید
پاکیزه روان آید و پاکیزه آید	فرخنده خصال آید و فرخ آید

دش از کرم آمد همه جانش از او بپایم
تقیش چو ابل گشت مخالف چو عکس
آمد بران دست عطا و ده که بر او
ز آب حیوان نفع نیاید تن او را
دانی که بر آب بشد پاید کن
در خانه شاید شدن آلوده دم
جان و دلی از دیدن و نوشیدن
صد شکر بخی شود آورد و کافا
زیزد که گریه و فاجعت از او
از بخشش و نجایش بهرام و درو
دیدند این همه عیان مصطفی

بخشش از خرد آمد همه جانش از او بپایم
یرش چو قضا گشت مساوی
دریا بران کم ر شمار شمر آمد
کزشش شیشه یرش ضرر آمد
کیستی چو تن است او مثل چو پیر
در خانه اقبال سعادت چه دارد
در چشم عد و صورت او نیر آمد
گویند که شاه شه شکر شکن آمد
از مهر که او دایم حفت نظر آمد
از مردی و مردی پیام در آمد
کز جنت عد و نیر چو رستم بد آمد

در جنگ سپه باشند چون کز شیران
آنجا که شده بر دشمن خطر جان
دستی که برو کرد بود از پی سال
عمر مه خصمان و بقای می خندان
چند آنکه بگردون برستیار و بی عقد
شمع است پیرا و بشل چو چرخ است
تا هست جویان دید و فرود پیرا
تا حشر بقای پیر و جد و پیرا

اورا همه جنگ سپه شیرانند
هم دشمن و هم جان زار و خطی اند
کزین یک بشد در او معصفا آمد
آتش ببرد که ملک را پیرا آمد
بر طالع او شان بعبادت نظر آمد
محترمت پیرا و بشل چون قمر آمد
هم چون که مرادید و سرور پیرا آمد
کز هر سه حجب زار شرف و محراب آمد

در مدح امیر ابو نصر محمد سامانی کوی

اسب طرب و عیش تو پسته زین باد
خورشید ز غنی و خداوند زین باد

جان و تن خصمان تو پسته زین باد
از جو زمان دشمن تو زیر زمین باد

از بهت تو پست مخالف چو کجاست

چند آنکه زمین است ترا ز نور کاست

از بجه و میران و بزرگان همه لیا

را دای است ترا پشه و شادیت ^{ترا کا}

بارستی فرادی طمع تو قرین است

بر جان بداندیش تو از مرگ کین باد

چند آنکه سپهر است ترا ز بر کین باد

درگاه و بساط تو پراثر گل چسب باد

تا روز صفای پشه و کار تو همین باد

بارش و آرامش جان تو قرین باد

در مع سلطان بوی مسعودی ^{که می}

بار و اوج گمانی ز بلکان کچند

پرند لاله فروش و عقیق لو لوتوش

شکفته ز کس داری بر خشم گمان

بخط جاد و آراسته پر بند شکند

دو چشم و دلب و دوا رض و دوا ^{نکست}

لبا است سوده عقیق و خا شاپو

کجا است غایه تو ز و کند شکست

و میسد و بنبل داری زیر بند کند

بدست نیکوئی آیه عشقیت بشد

نشاط و اندوه و نمود و زیان و ناز و زهر

هوات بر دل من چسب کوزه اندام
 میان اتم چشم می نرسند
 بزمک و روی تواند زیر زلف
 بسان شفت آند زلف مشکین
 اگر ز شفت آند خراشده است
 تواید ری دشمن زلف تو رسیده باشد
 چونو قبله زردشت نور دوج تو
 دلم زلف بر دمی چشم سپرد
 ز هیچ بنده نترستم که طبع من کشاید
 بلند رای میبشدی خدای بخشن
 ملک نهاد و ملک سیرت ملک دین

بملات بر تن من چسب کوزه اندام
 زیر بندم چشم می نرسند
 برب زلف تو خواهم هر چه بر دیند
 بسان جان منست آند چشم سحر کند
 و گرنه جان منست آن خراشده است
 ز دست کرشمه ان پیش روی تو
 نوشته کردوی اند ز مشک غایت
 اگر بجان کمرانم بدل شد من حرم
 عطا می خنجر و کشور گشای دشمن
 که پست باشد بار ایش سمان بند
 ملک ترا و ملک هست و ملک پوند

نهال مردی در باغ مرد می نشاند
بسا که وی از بند شاه چنگش
چنان بنار و زار و آساید
خداوندش خند و همیشه نال
چو دست بر خند او زد و کین
هر آنچه او داند از با لپا پوت
یکی بزم سنانش با عجب
هر آنچه نامه از ایزد بخشن
بجود او رسد و هم هیچ ز کین
چنان شود و شداند جهان ^{بجود} فضل
اگر نخواهی که تو بگسسته شود

درخت رشتی از بوم مشکلی کند
که روزگار نه است و ادل و پاش
که جان با در زار و از کم شد و فز
ولی ز ناله زیرش همیشه خند
بجای تیغ میان آرزو کند کند
هر آنچه قارون از عمر با یکند
یکی برادی دستش بزم پر کند
بنام نیک کرد دست از این میان
بفضل او رسد و دست هیچ
که هر چه گوید و کرد و بدی کند
هوای او را تا جانی چو نشتین

ایا تو این شبی همیشه بخت تو
 بماد مانی با جام می فرازید
 بساک که خدایش جان بداد
 تر باد خدای نچیان و نکوداد
 بداد دادن سیلان بکس نخند
 همیشه تا نخند کس قیاس قد بر
 چونند باد ابروست دشمنان تو با

زهر خست تو این فلک بسان
 شیرانی با تیغ کین سر نمند
 نداد مال نه خورد و نه بوی قیاس
 بداند که کرد و ترازا که داد و روی
 بدادوری تو چه بیکانه و چه شایند
 همیشه تا نخند کس قیاس یار بند
 چو رنجر باد در کام دشمنان تو

وله ضیاء

شاد زری با سیاه چمان شاد
 زآدمه شادمان نباید بود
 نیک بخت آن کسی که داد و بخورد

که حجب آن نیست بخر فایه داد
 وز گذشته نکرد باید یاد
 شور بیش آنکه نه بخورد و نه داد

باد دابرست نخبان فزون

باد و پیش از هر چه باد باد

ما و آن جبه زلف غایب تو

ما و آن مادر روی حور شراد

در مخرج سلطان بونو چو محمد بن مانی گوید

یکبار بود عیند یکسال و یکبار

هموار در اعید زوید از هموار

بر بار سال اندر یکبار بود کل

روی تو مرا هست همیشه کل بر بار

یکروز بقیه چشم از باغ بسته

ز عین تو پیوسته بقیه شب بخرو

ز کس نبود تاز که پیدار بشام

تاز هست سیزد کس تو حقیقه

باشند بمن زان بیکام بهار

بر سبیل تو هست شب و روز بمن

از جبه سیاه تو رفتن سبیل

کاین بایه جان آمد و آنسایه عین

این با وطن از نیمه است از وطن

این از بر سر و همی آن از بر سر

یکمقیه پیدار بود ز کس دشته

و آن ز کس چشم تو همه ساله پدید

با جسد تو هرگز نکشم یا در نسل
 کاین وطن این شک شد از وطن
 سرو است که در باغ همه ساله بود
 یک چند بود لاله و گل همیشه
 پیرایه گلزار تو از عجز پارت
 گلناری کی هفت به بود ستار
 از معدن زنگار پدید آید لاله
 چون مرکز پر کار خلی داری شکن
 ای باغ همیشه بگلناری شتی
 حوری سپاه اندر و ما بستی
 که حور زده پوشش بود ماه کاش

باروی تو هرگز نکشم چشم بکار
 این از بر سپردی آن از بر کس
 باقد توان نسیه بود کور و خون
 تو لاله لب دازی و گلناری
 و آن لاله بود پی هر بوی لاله
 بر ماه دو همیشه ترادیم گلناری
 بر لاله تراباز پدید آمد زنگار
 کو چاک دینی در چمن نقشه کار
 پوشید چو چرخ و کنارده چو رخا
 سروی که آسایش و گلی که رقا
 اگر سرو غزل گوی و گلی که چرخ

بر تارک و قراک تو چرخم و کند
این با مشه این خوش و گیرند و چرخ
دل شفته کمان اشوان تب بخیر
هر چند مر ازلف چو نجر تو بسته
هرگز نبود خلع و فرخار تو چون جور
حوری که فرو شدند او رضوان با
یونصر محمد که برادی و بردی
تا زنده اعدا و برانده است
بر ناصح و ماز بون تر بود از مو
باد اش و باراش و بارش و بارش
ای پشه تو ملک بدیش کرفش

از آهوی شکن متده هر دو یکبار
و آن با مشه از آتش و نبد و یار
الابدل آرائی و شیرینی کفار
نزد تو مراد و لب تو کر کفار
مانا که ترا رضوان بود و دست فرخا
اوران نزد بزم ملک را د خیر
چون حاتم طائی بود حمید کر
سازنده صرار و نوازنده زوا
بر حاسب و سور قوی تر بود از ما
دورند درویشی بدیشی و میا
و اندیشه تو سیر زار کنبد و دار

از تیغ تو رخسار همی خواهد پرین
 خواهند و ز فریاد یکی رسته ز فریاد
 بی هیئت تو میشت در آفاق دیار
 در زمزم همه نفقه تو کند و پیدایش
 هر روز بنور تو پدید آید آفتابی
 نادیده همنرغای تو کعبه شجب
 که مدح تو صد سال کسی گوید بدو
 تو بجز بزرگی و دروغی که بگویند
 مؤمن جوچین تو کمر بند دیگرند
 چون کافران ز نار بهر تو بیند
 چون نار بسوزاند کین تو حسن چشم

و ز دست تو فریاد همی دارد و ناله
 و اسلام ز زنها یکی باقیه زنها
 پروان شوند شدن آرام ز دنیا
 در زمزم همه قول تو تنهار و لاله
 امروز به از دی بود و سپاس از دنیا
 چون بگری اندر تو بود پاک پیدایش
 چون نیک بینید بایست چرخ
 از بحر کبشار تو بوده است کعبه آش
 جاوید بود با کمر کین تو در نار
 از نار در بادار و دشمن است ز نار
 و زخم دل و جان کشنده پیران

نرخیت بر آن می‌پاد تو شود
آباد بر آن چند و بر آن کف ز فشان
بلی است حقیقت بود و به بیجا
قومی که نه برای تو یکبار بگذرد
پیش این سیران ز بکانش غیر
هرگز نکشد بار غم و در دل نکشد
ناگوره باز ز بفروراند مردم
باد ادا دل خصمان تو چون کور بخت

ز روی است بر آن که ز کف تو شود
آباد بر آن دی بر آن دل به سحر
جودت بطسعت بود و بخت
کردند و کرباره پدیدار بگرد
بر نامش چرخ پران در ستایش
گویا به یکبار بنزد تو ملک
تا باغ بازار سپاراید داد
باد مارخ یاران تو چون باغ بازار

در محراب ایستاده ایستاده ایستاده

بنده شادی و اول به آزر
باد است از دل پنج میاز

رخنه بر افکن بعبود و عبود بر آزر
شاد و دل یار باش و با بخت

آن بت عیار و فتنه بت فزا

عارض چون لاله برکن بر طرف

چون بشیند باد ماند و خورید

بکشش خانم نه سرو و بگفت قبا

بگفت قدح کسر که دید و سر و کجا

کز نه همی جادو کی کند سر زش

کز چو پیش بر ارسا پسند سا

نکش خور ویش پیش بکشیم

دل باید پس شوخ دو بادا

کشت رخم لاله کون از مهرش

شکر از کز شید جاده زرین

آن بد و جتا چون دولا نه

بالا چون زیر ماه شاخ صبور

چون بخت آمد بسرو ماند و عمر

ماهش کویم نه خور و مانده نظر

ماه مجلس که دید و خور بشکر

کاد چو چوکان چست کاه چو

کرد رخاش بر اچتر بنه

سرو چو قدش نکاشد شمر

جان نغزاید پس بلبل چو شکر

محو چو حبه ان بزد کون شد از آرز

کرد همه باغ و بوستان کون

باد شده سرد و برک پد شده زرد
شاخ گیایان شده چو سوزن تن
آبی پر کرد و زرد چون رخ سپید
لاله سیراب شده آمده آبی
سیب و ترنج آمده و باغ و آستان
چون بد بخت ترنج بر کز دریا
کوئی نسکام عرض شکر میرزا
ماه ظرافت اب نصرت ابصر
آن بکه بزم یاد کار حسرت
دشمن همه داشت و در دست
کام خود آن او همیشه بود خشک

چون رخ سپید و موسی غنی
برک در شان بود و چون تن
دیدن و پوشش عیان و نکبت
سوسن آزار و خسته خواست عبیر
کشت ملون درخت و باد بفر
شاخ و می از باد و بار خسته
سجد و گمان پیش و بزرگ
آن که و پکا و بر ملک مظفر
و آن بکه بزم یاد کار کند
جانش همه داشت و در دست
دید خصمان او همیشه بود تر

ز آب کر میسر یک شرک بود
سایه شمشیر بر پل بر آید
کو بر صلیبش است و کو بر تن
سیخ بگوهر بود که خشم بر آرد
تا بتواند با ایشان بجهد و آرد
ایک از راستی و داد چنان
بر که بود نیک بحث مهر تو جو
بحث شود پیش نهنگان تو بنده
کافر اگر بارضای تو بپزد
کافر خیز میان محشر نمون
روزی و مرگی میان مجلس ^{ان}

آتش شش کی شد بر بود
پل نماید چشم خلق چو عصف
این دو پیک جای کم بود بجان
اوست چو تنی که خشم دارد گو
راه بکشد دغرد بخدایت دیگر
کز تو زرقه است هیچ خلق بد آید
کین تو جوید هر آنکه هست بد
چرخ شود پیش حاکم آن تو چاک
مومن اگر برخلاف تو بنهد
مومن خیزد بر و محشر کافر
راحت و برنجی بون خانه و

ممنونم بخدا را بسوزد چون
تو بجز است و سحر او پنداشت
شب زرت فروز نیم شب
باشد در ویش شکست غم
دشاد می حادی جان در ویش

فر تو بر نیست خواه تا به چون
دست تو ابر است و سیل او کوه
هست زرت فروز نیست
پیش تو انگر همیشه بوده
جان تو باد از نشاط و ناز تو انگر

در مدح ابو منصور پامانی است

فخارد هر ابو منصور مقتصد است
شد ز فرماه فروردین جان فردا
صد هزاران فرزند یکم است
ز بهار آن بستی گشت چون
از سر گشت بر لاله کرد و نو نو

بند کانش امیران صد هزار
با عهد و پاسبان شاهان
صد هزاران شمع خشان است
کوئی از خلد برین آید بهیچ
وز نسیم باد سوسن کرد و غنم کن

از نقشه زرد کشته رود پایا
چشم بشاد است ز کس جز چشم
زیر شاخ لاله رسته در شاخ
آن کی ز رعیا است از بر حلال
بانگ از خوشترن بزم باغ خوشترن
با هوای دست کوئی هر چه دیشم
اندیشان اندران باند و حور
از میانجوی آن کی و آن چو کلاب
بود هر جا بجز ترسگاه بار ثعلب
یا رمن کفایت است ای شکفتن
آن شبی پدید آمد این شبی عیا

در شکوفه شاخا بر بسته در شاخ
از شجر پروان شود مانند قوت
قطر شب بر شبنم افشاید بر شاخ
این کی سیم حلال است از رعیا
با عزا دیدم بان جنت پر و کا
بر زمین دست کفشی هر چه عالم
از زمره دجانه و زیاقوت و مرجان
شاخهای گل شکفته بر کجا
گلستان گلستان و میوه اندر میوه
کشم این باغیت خرم چون شکر
این شب است آن شبی در نشان

ان کافات نماز است میان کافات
دست و پایش آب تلخ هر دو شست و قند
نیکو از ایشان بیدار بکالاشیند
عاش زیر کایت و فلک بکین
روز خلوت پاک روز روزگار و بی حوش
اظهار روی ابرو پیا پیا بشد ایم
روز خوش خلق افسار باید آید
حشیا روز کارش افشای حاشا
دوستانش ابرو آن پیر نیکو کل
روز کوشیدن این روز که کرد
خلع نمایه مولی ابرو بر زم لهر

ان عطلای کردگار است این عطلای شیر
امرویش وار و بر مهرش شست و قدر
نیکو از ایشان شست و به کالاشیند
افشای زیر دست از زما پیکار
تا حجابان دانا مادین خسته بود کار
سایه لایح وجود او پسر که زنده شد
تا کند یزدان شمار وجود او را
از همه عالم و فاد وجود کرده حشیا
دوستانش ابرو آن پیر نیکو کل
روز کوشیدن این روز که کرد
خلع نمایه مولی ابرو بر زم لهر

ای میرا مدار و شکر جوئی مرغ کوی
 چون شهر خویش رفته عمارت این
 کر عمار از من شد دارم خدای تو
 دوستانم را تو کردی دامن بخت
 که هزارستم دامن یکی سیصد
 تا تنگام بهار آرد و دشت تا برون
 رو خورشیدان تو باد از میسبان

ای خداوند کریم حق شناس حق گذار
 که یکی کفشی بقی هم عمار و هم قار
 کم بخشیدی بنی شهر و خدین
 دشمنانم را تو کردی دامن بخت
 شکنجی است شونیم یکی کفشی
 تا تنگام خزان آرد و دشت تا برون
 رو خورشیدان تو باد از میسبان

وَلْيَا

بر خنجر و بنه خرام ای بشیر
 آن نافه هر کوهر و آن کاشف هر
 که روی سبک آرد بیل دهن

میخور که می کرد داند و جوان
 که زطل است خند و چون بقی
 و کوه تغیر آرد شکوف شود

بر یاد کی باری خدائی که تو کو

بانصرت همیش است بادوست

فی الحقیقه الموعظه

زنده کاپنه چه کوتاه و چه

نه بخیر بر و باید باز

هم بخیر گذار خواهد بود

این پس را اگر است دراز

خواهی اندر عس و محنت

خواهی اندر نشاط و عیش و فناء

خواهی اندک تر از جعبان پند

خواهی از ری بگری تا بحجاز

این سپر بود و باد تو جوت

خواب را حکم فی مکر و مجاز

این همه روز مرگ اگر پسند

شای ز یکدگر شان باز

در مع میر نصیر بن احمد سامانی

از غم هر طراز از غم چه خوبان از

زرد و باریکم و لرزاعم چون طراز

باید خبر یازد و قی نظرش

بشان سپه دیر و دروزان

اگر نه گوشه نشین بخار بد نبرم و بکوش
ای بزم اندر شکر شکن زافرو
بتوان از بوسل اندر پوشید
خورد و خواب از مشیت تا تو خیم شد
بحقیقت دل من دیو رفی سفر
مجدمان ابرمه پسر نیار است
چند از این تیر و کان سیاه کون
که نیار امم تا شب ز فراق تو روزه
نه بوجد تو معقول نه معول بحلا
کر چه ندیم بعین سخنار غمهای ترا
مره لوفض محمد که سر دولت او

کرم خواب کچس ندکنم دیده
وی بندم اندر اندک و شکون برزم
بنفراق اندر پوشید که کجا کرد
تا توانی باز این چرخ من باید با
هر زمانی خبری باز فرستی مجاز
در همه چیز خیالی تو هست نیاز
چند از این نجو و ستم خیر یاری
که غم شب از بحر تو تابا بکاز
نه بنویسدی خط و نه بامید
بکشد دم لعل طای ملک پند و نوز
بست چون من محمد همه ساله

اوپر برده شده نام برش بوض
کر تو خواهی که باید سومی دولت و بخش
ای نمیرسد مکن عرض بنزالت
تن بدخواهیم چنان بار کند
ای همه روی بین باشد از روی تو
سرگون مرد که میگرد از احدیت کرد
هر که او بر تو بدل جوید ما شنب
بر اسد ز تو چرند نه در دارد
تا از این درد دولت که کند تو
بشاعت ز طرازی نجات عجز
تو شمشاد چو شاهی و فلک معجز

اوپر برده شده است چنان
بدل و جان سومی که عایشه
میش تا زنی فرسایان بر زنده
که کسی بار کند برکت کل و پیدا
وی همه حلق جهان باشد از خود
از عطا می تو سرافراز شود
سر دم پیش بوند بدل شک
بر اسد ز عتاب ارچه نه در
سوی او باز کند دولت تو
بطاقت ز عرقی بفضاحت
دولت بخش و سر کنش

تا بود شادی هستان همه زباده
عید و خنده و هزار آید خوش بکار
همه بر کاه نشین و همه بر ماه لعل
با دخت بکد از غم و دخت بکد

تا که ازیدن و ز زیکر باشد بکار
چون پرده شای از عید یکی بر باد
همه با سپاه غر سوز و همه با دلبر
تو سیاه اندر با باد و دست بکار

فی روح میر نصیر بن سعد دین سالاری

صبر من کوتاهی گشت از عشق زلف دراز
تا بدیدم زلف او کردم ندیدم کل
آهنگی از دم و لکش من دیدارم بجان
مر مرا گویند یارایان ز دراز دوست
هر چه غم گیسوم عشق اندوزد زلف من
میر نصیر بن سعد دین سالاری

کو کسی با کل بپیر است و کی با کل براز
تا بدیدم چشم او ز کس ندیدم غم ز با
و آنهمی رخسار من جان کشن پروردگار
از جبهان جاندار کسین از دود
شادمان کردم ز دیدن شمع شایه
رو ز کین شکر شکن و در طرب محال نواز

یزمان نالی نباشد مجلس میدان او

خسرو تن سان از او برسان این عجب

هر که یک رده و در شد از خدمت درگاه

کریمی خواهی که دولت سویی تازان شود

مردم بی بر که اینک متشخص صد ساله کن

همچو ذر مور پس وز او روز بر

تازانک نوحه که ایم روان بشود

فانضمان تو خالی بسا از نوحه

از سواران چکل فرماه رویان

مهرن برزان از او مانده کجا

خیره روزی و دیش از تر و میثاق

کر دیوانش مگرد و سویی کاهش تیغ

مردم با ساز را یکمده تشخص صد ساله

همچو خرم شپه شپس زخم او خرم کرا

تا همیشه دل سایکت رود و ساراید

مجلس خویشان تو فارغ بسا از

در هیچ ایس بر بفرمودید

یا چسایع شهان جان امیر اصل

بار و دریا اند نبانت کا و نجا

بدست یایه فیروزی توینع اصل

برق سپاه عقد ماند سناست کجا

بدانش و دیش و جود و دود و دود
و سیل و دلت بخت جایش و س
اگر بشه پس می دهد خدی و خجل
تو چرخ و دلتی هم تو شاخ نشا
نه چرخ را بود از جت شایه
همیشه تا بفلک بر زحل تعادارد

یا فرید عدلیست خدای غزو
کنون بجای نیایا دکا ریر اصل
و کر بشه حلقه صد و ده خدی
مباد و ز زرد شمشاد و
نه شاخ را رسد از رشن شکوفه
همیشه تا بر زمین بر بود ثبات جل

در وضیحت و موعظه و پند گوید

بود مجال را داشتن امید محال
از آن زمان که حبهان بود حال
در شوی تو و لیکن جان بود شب و روز
محال باشد حال محال باشد قیل

بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
جهان بگردد لیکن نکرد شرح حال
در شوی تو و لیکن جان بود به و پ
مدار چپه مشغول ان نقل تعال

دی خیره که چون رسته شد فلان
بند سخن ندکا شب بیکهشت
یشه ایزد پدار و خلق بامیش
ل تو بسته سپرد ناله از قید
د بایاد نیاری برور کار نشاط
و دشمن در آفاق خورشید بریز
نار و نوش همه خلق و خوش
داد و بکام دل خویش گشت
بلی بخت ایزد یکی بخت خلق
بلی بخت جام بر سماع غزل
برور بودن بامطر بان شیرین

مکوی خیره که چون برده شد فلان
که کس نداند حکم ایزد متعال
همیشه کرد کرد و در خلق بایده
تن تو فسخ آمان و خاف از آجال
فراق باید نیاری برور کار صفا
بایستی مال و به نیکی جبال
ز خلق و مال همه شمر بود مال
ایرو بند و پالار و فاضل
یکی بخت نام و یکی بخت مال
یکی بخت شمع و یک بخت کافال
بش عشق و بانیکو انشکین

بکار خویش می کردی سپهر
 به نیم چندان که دل کسی را بداند
 خدا بر دم بریزد بخت و فنا
 فراگشت شیب و شیب فرا
 درید گشت زمین و چینه گشت بنا
 با ساری که با شش می سبکی
 از آن درخت نماند که نون بکار آید
 کسیکه رسته شد از روی کشته بود چو
 یکی نبود که کفشی میگری که محو
 همی می پدید بدیدم چو رور و ستاخر
 کمال در کنا دایر در انجبال جهان

سال خویش می داشت بگری
 به نیم چندان که زبانی را بداند
 چنان بخت این شمع بر بکار آید
 رمال گشت رمال و درگاه گشت رمال
 دمنده گشت بکار و روز و کتبی
 بسا در حش که شش می بود و دهان
 و زان سپاری نماند که نون بکار آید
 کسیکه جسته شد از نا که کشته بود چو
 یکی نبود که کفشی میگری که مناس
 ز پش رایت عهد می فته و چا
 یکی سپید بکالی کجا گرفت کجا

چنانکه باید بگذاشم می شب و روز

بهر بود دل من بود چند تنگ

بدان حال پس می دادی معلم جویا

یکی کرد و بزرگ اندر آمد زمرکت

ز رفته کان نشینم کم کنون یکی ننگ

گذشت خواری لیک این این بود

زین بستی لرزان اگر نسکری

چراغ شان مملکت پیش کنش

ز کمال کرد با مهر او بزم عقیق

بگاه رادی امان از او نشین

بروز بزم بود کنش آفتاب نما

باز و باد و رود و سپهر و عجم

بوصل بود دل من سپهر و عجم

وزان بخار می کردم می بوی سپهر

یکی کرده شدند از اهل

زمانه کان نه پس کم کنون بها و حیا

که هر زمان بنیاد و مشد زرا

بجمله شاه ستوده دل و ستود خصل

بکیت شیر شکان بکیت راز و خفا

حقیق کرد و با کین از بزمک زک

بگاه مردی مردان از بزمک زک

بروز بزم بود کنش آسمان تما

جهان نباشد در خور او یکی ذره
 بملای جان معاد توئی بر خور
 نزد که شایان کلاه ترا من از بر
 بحال و حسن پدر داری عجب نبود
 اگر چه چنیل بود روز جنگ ^{بگویند} شکست
 بدست و تیغ تو آراسته ^{ملک} امر گنج
 خدایگانا کار جهان چنین آمد
 از آن غنچی که گذشته است ^{بگویند} بگوید
 غم گذشته کشیدن بود محال مجاز
 بخواد باده بر او ای مطربان چل
 همیشه تا نبود سرور از لاله خیز

زمین نسجد با حلم او یکی شکر
 شقای جان بوالی توئی بر ذر نوال
 که سجده کاذ سعادت و قله ^{بگویند} آرا
 پدرت بهم پند ریافته است حجب
 و لیکت بر تو بود مال و ملک خیل
 چو دست و پا عی و سان ^{بگویند} باره و خیل
 کنی شایط و سر و کو کسی ملا و بیا
 وزان بدی که سپاید بسوی کجا
 غم نیاید و سپردن بوج و مجاز
 کبریا خبر بیا و مهتران ^{بگویند} جلا
 همیشه تا نبود ماه را ز شکست ^{بگویند} شکار

بسان باد تباب و بسان شکسته
بسان لاله بخند و بسان به

در مدح سلطان بنو نصر ماکوید

ای پشکام نجا بر کف و دیال	مشری خازن ویدار تو و ما نخل
ز سواران چکل خار و نخل چیل جسم	ز تو خازند و نخل خیل سوار چکل
کین تو در دل چون بر کپ بود درو	مهر تو از دل بر برج بود درو
شوان کردن بی کشتی در بادیه راه	کره شذر از بر کف را تو در باد
بر داده است خداوند جهان چیل جان	اندر و مشری دشمن و تکر کرد جان
کار با توی حبس اندر همی دارد را	شاد نشین و جهاز را بجان اهل
یک عطائی تو چیل یار و بود حسن جان	باد در ملک ترا سال چیل یار چکل
دان جان تو خدا از قبل شاه کردی	جان به پیوندشادی و غم از دل

در مدح امیر حسن بن احمد سامانی



ای کند ز تو بود زاندم چه بایدم
 زان بس که نمی گام بگام تو زدی ^ح
 ایام همه عالم ز ایام تو خوش بود
 اینخو بست از یوسف یعقوب سازد
 از بند پانی تو بدان حیره روم
 تو روز خورجی داشت به آن صبح ^ش
 خودش چه خوشاپور بوم اندرین
 از روم بگام دل باز آید شاپور
 چو زارت شود دولت بادام پناه
 باید که بود مرد کبی شاد و کبی زار
 زود از پی آرام دید آمد آشوب

چون بست ترا دست جهان ام ^ن
 چون باد بنا گام ترا چرخ ز کام
 ایام تو چون تلخ شد از گردش ^ن
 چون در او را صور خوب سرخا
 چون ایشی از بند بدل ناحیه شام
 که خورد بدست یکران تو فلک شام
 خودش چه تو بجرام بند از پی
 و نبرد باز دل باز آید بهرام
 افشده و خیزنده بود دولت و نام
 نیکی نبود همچو تونی کام ناکام
 زود از پی آشوب دید آمد آرام

سلطان ببا زکث شنیدی که چه کرد
او عاصی و باصل تو با صی و طا
حساب کسی ابر کرد که بکون
ما کوشش سونای به و پیام تو درم
چشم همه خون بر دهن کام گشتن
هرخت برساناد سویی ملک و یو

کورا بمصاف اندر بگرفت بصمصا
و می دشمن تو دوستی که گرفت و نوا
چند آنکه حبش است سلطان دنیا
و بر خور که توئی خود بدلایه و پیا
تأمی زند پست و ملک چشم بنگام
و برت برساناد سویی باب و یو

در مع میر ابو نیل سر سا گوید

آبوشید ز لوله می بین باغ من
همه کنسار عقیقت است همه دشت و
کل خندان شده درستان چو زودی
بار خیز خیز ز باد در آور دین

بکل سنج و پا قوت پارت
هر دورا گشته خداز خدایان
ابر بر کرد و دین که یار چو چشم
تا حق کرد که راد و نخر خستن

بچمن بار بدن ابر کمر بار کشتو	که چمن کشت همه معدن دیا علی
بزرگ سپنج آب از خوابگاه دوشم	کل بچند و باغ اندر کشاده
خاک چو زوئی تان کشت پراشوش کا	آب چو بوی تان کشت پراشوش کا
بیل از رویه مشوش شده سرسرا	فاشه از طرب یار شده دستان
کونی آن بر سر دوست کی طرب	کونی آن بای سپاسی زو بر شاخ
تن آن جفت وصال تن جفت	دل آن باز شاد و دل من با چرخ
چند باشد بگر خسته چکان جدا	غشم غمت آن شیر و شیر افکن
بغیق اندر دیده بغیر و اندر دل	بهنپ اندر جان و نه بار اندر تن
نه زهرش نه دانی نه در او وصل	نه بد اندیش گان نه بادیدن طن
غم از روحی آلوده بشکوفه	رومن که در چو اندود و بزرگ آسمن
بچو بار و دم در جاده بلا ماندن	تا بهشت آن رخ خورشید رخ بهره

زین بستر سودر نادیدن آن ماه مین
میر ابو نصر که دین اادل او هست متکا
یک حدیث اصلک بنایست
هست نازنده از تحت چو عقل
تا جان بچو در خراود که بخشید
چه عجب داری اگر کوهر بار کف او
پنج فن نیست کیستی پوشیده بر او
که قلع گیرد دست شود خانه
سپل ز آید در زم چو او گوید مان
ای جوانی تو کج و طرب و کان نشا
از پی آنکه بزین تن نیالائی تو

چون تن دشمن خویشید ایر
شاه عمان که بخار کف او هست
یک کلاش اصد دین
هست پانیده از ملک چو ارد
تا زمان بچو در خراود که بخشید
که عیش کو بر اصلت و شکر تو
چونکه در جود و خا باشد ستاره
کز زه پوشد بر خشم شود جانی
سوی خون آید در زم چو او گوید
دل خفا تو مشغول همیشه بمن
روزر کوشیدن تو مرد شود کسیر

بگذرد از محن چسب که سوزن بر ریزد
 ز امیریت ز دست تو عطا بایستد
 ای بسکام سخا کرد چوین پور قباد
 هم بفرمان تو اندک چه بزرگندشان
 تو بدینا فشاندن بکنند محی
 از تو بر خلق همه پالہ سبحان
 تا بود جای که دل و جان کل باغ
 تو بگذرد از دلشاد و آساید

خشت تو اگر باشد از الماس
 بسیار است ریشتر تو ناید شک
 و می بسکام سخن گفتن چوین پورین
 هم بچسب بگذرد که در از دست من
 شاد و دینا فشانیدن بدخو افکن
 و از تو بر خلق همه پالہ شاد و آساید
 چشم خنماش بخون اند چون آری
 دام تبار و بلا بر تن بدخواه بتن

در مدح امیر منصور سامانی گوید

نی نشان آید بانی کان آید
 اندام نی نشان نام دایم

این شکی نی نشان آن رزایی
 و آیین بکان نام دایم

ما خوش چوین میان مشب زک است
دو بش در نارد و سه اند و یکی
تا بیدم رویش اندازان اغش او
کز عاشق شد و نغشش و خوشای
که بود در خوش کز آن چو کردای
دع پوشان بر حریر و مشک بوی
گاه کرد و چو چو گاه کرد و چو گاه
گاه سبیل کز ترست و گاه سوین و ترا
پش قد او بود چون چار سپرد و چار
مردمان بستان اندر حدیث حسن
تا پدید آمدن قیام نام یوسف گشت

بهشت باشد چون میانش از نیم پان
چکس دیده است و بر کز میان رود
دیده کردم ناردان و طبع کردم
چون عاشق پیشان و کین بیکان
گاه آزاران از بنا کوشش و از سر و جان
خشنش بر لاله برک و قنرش بر اعوان
گاه کرد و چو چو گاه کرد و چو گاه
گاه کلر امیر است و گاه دل را سیاه
پش روی او بود چون منع مادران
بر یکی از یوسف و نوشیرون و دان
تا پدید آمدن کتب پشنام و نوشیرون

شاد بود منصور منصور که دار و عدل
او برادی سپیدست و بر دپی
که چه شعر بود چون دیدم از بد
میر که را باشد در وان بر که باشد
رای او جوید بدان و سپرد و زرد
ای خنای که هر دو پایت با حق علم
فضل تو پیش از شمس و ماه تو پیش
تا تو باشی بر زمین هیچ فلک نباش
کاه بزم آرم تو بر فراوان فلک
تبع تو کشورستان دست تو مبارک
مردم سپار دید شاه کرد نام خوش

از جهان نشیند نام خبر و انشا
تاورد پدید آفریش چرخ در سید
مردم دانستند این اند او را با فرا
بر که را باشد در زبان هر که باشد
مع او کوید بدیدن خاک او بود
و نیل طایع از زایرد مار کج و ک
جود تو پیش از قیاس و خجالت تو
تا تو باشی در جهان هیچ جان نباش
بزم جان فرود تو خوشتر از ان جان
نیزه تو اش انگیزد عالم آتش
لیکن این شایسته حمید تو را شایسته

خروان باشد پشت چو کمان چو تیر
 تا عیان باشد نه کند پس و آن خبر
 هیچ باد می آید خواند با حسب یک
 با حدیث تو حدیث هر کی باطل شود
 کس نماند جاودان نه در حسابان او تو
 نیک خواهان را کند کرد و زن مهر تو
 به سگالان آنکه گیتی بر می کین تو
 تا بود دقت بهار آن گشت گل با تو شکام
 باد روی تو چو بهنگام بهار آن گل

سرشان باشند پشت چو خنجر
 تا یقین باشد نه کند پس ضمیر آن
 هیچ که هر آنش آید خواند با حلت کز
 همچو پیش آیت فرقان فسون جاودان
 ملک افزون از جهان و عرش آجاودان
 خاک زیر پای شکست شکست که بهر آن
 زعفران چو خاک راه و هر دو چو خون
 تا بود دنیا که یک رزان وقت آن
 روی خجالت چو بهنگام سحر آن کز

در مدح امیر نصیرین محمد پاشا که گوید

من آن کشیدم زان دیم ز غم چو

که بر سر آرمی نیست دیده در دو

کنون حال هر بر دلم نشسته بود
 چو من شادمانی برآیدم ز شکو
 میان بود نبود کم شاد و گدازد
 چو لاله کرده ز رخ اندر کف لاله
 نیار گفت که چمن کوزه بود دان
 جواب دادم و گفتم که ای بهشتی
 چو خلقه کرده جانم زلف چمن
 تو زار بودی و انهم ز در وقت
 چنانم غم غم آن چشم تیر انداز
 کجا بود شب پناه و در زنجیر
 عتاب کوته کرد و دست نازد

خوشا وصال تبان خاصه از رخ
 گشاده طبع و گشاده دل کن
 بره بوی من آن سرود موسی
 کنار من شد از آن چو یکف لاله
 بشرم گفت که چمن کوزه بود جان
 بلا جان من و نشسته تبان جان
 چو کوکی دهجم عام مجید چون
 من آنچنان که تو بودی شرم خندان
 چنانم غم غم اندوز رفت شکو
 کجا بود کل بی آب و کشت بی بار
 همه شدیم همه شب ز مکد کر شاد



بنا گشته برم غمیرین از آن سبیل
که او عقیق خردش به عقیق فرو
ز بوی نفش خرد از خیر گشته شراب
هر ارشاد می دیدم یک شب از پیر
رخان که بر سپه و بر شکار و بر سفر
تمام نصر و بهانا صردی بپوشید
بسال خور و دیس کن بجو و عدلی
یک عطا بطار و بر در اصب
مار ماند با جام و باد و مجلس
نه در پراختا باشد شکی و عدو
زدش آید بر مان سیاه

ببوسه گشته بهم شیرین از آن مرجان
که او پند دو دامنش و پند پند
ز نقشش ویش فرخار کو شد دیوان
هزار خوشی دیدم یک شب از پیر
هزار کوتاهی ظیفراشت شیر مار جان
چرخ شکر خورشید مملکت مملکت
بقول سرویس کن بر در کار جان
یک حدیث بخرد ترا صد حدیثان
بشیر مایه باغ تیر در میدان
نه در پراختا باشد شکی و عدو
بغیش آید بر مان بونسی عمران

زرد می گیری که هست میزین
 همی حسد و پکی ناز صد هزارین
 چو جانیست نهادست را اوش طرا
 به انگی که دوشگر بروی می گیر
 زکره اسبان تیره شود رخ جویش
 یکی کشید سنان بی کشا جفا
 قضایان دوشگر نهی کش چکل
 چو میر ابو نصر آنجا برون کشد شمشیر
 در گردان سر باشد شکسته کردین
 دغاش را پس بکار آورد پس دلیل
 چو بدلت و بخت چون مرد بر

رنج روی لطیفی که هست شاه زین
 همی کشد پکی بود صد هزارین
 چو نامه است دغایر داشتن اوش
 کران کتندر کاب و یک کشه
 ز بانگ مردان خیره شود دل کویا
 یکی شاد و کند و یکی کشید کجا
 اجل میان دوشگر نهی نند دین
 چو میر ابو نصر آنجا بر کن خفا
 در گردین سپه باشد شکسته کردین
 بنهرش را پس بکار و در سور میا
 بغیر زرمه اندیش با سپاه کرا

هنوز او طبای فرشته بود که بود
برد پشه دیرنی استواری کرد
بهر وطن که زنده می یافت شد اثر
ایر موغان آنجا بشن داده بود وطن
زیر فرمان ناخوسته سواری چند
بنفشاه جان خسرو جوان دل
بمکملی همه ز اسبان آمده بخون
پدر زیم می خورد بر پسر زنیان
کسی محبت و کجاست خورده بود خشم
سلح و اسب بشکر گشته از اران
چو جلدر است بگویم کنم در دستان

سر زبیرت سیان کشته از سندان
شکسته شکر موغان و خیل شکرچان
بهر مکان که ز شوخی یافت شد نشان
ایر موغان آنجا بشن داده بود مکان
تا حاشه خجک عدوی تا فرمان
نه پیرماند خیل مخالف و نه جوان
بسان یک زبان از این پادشاهان
نهان بچیک می بست بکجک چنان
کسی زست و کمرست خورده بود سندان
بشهر و شمعن باز و وینش از اران
مگر کسی که بود آن پدید دید عیان

پایه ندو کر باره شکر جگر
 پایه ساخته در پیشه بند کوشن
 که بی یل نشاید شدن در او غنچه
 تیر و زو پنهان شکست خفته کرد
 بسازد به پیشرو تیر شان بد
 همه دشمنی بگریز آمده ملک پرور
 موافقان هر دیر اختیار بخت
 عدو شکسته و آواره به بار گشته ز خاک
 همیشه مردم آغز بود و فتنه گریز
 که کربز ز منی صده هزار هفتاد بود
 که سر موئی ناید به اردو سل و بر

بحد یک پایان و فتنه بیا
 شده به یکدگر اندر زبان بلف بیا
 که بی دلیل نیارود و او شدن شیطانی
 بجله سپه و خیل شاه شهرستان
 که جسم ایشان سر نیزه داد و زد و کشتن
 سرای پرده کشیده به سان پوشش
 مخالفان خدارا چنین بود خذلان
 که بطاعت بسته به بید موافقان
 چنان شدند در پیشرو تیر و فتنه
 بدان زمین نه بچکس ز فتنه نشان
 بنا کنند که جاوید باشد و پنهان

بنامش ده فراوان منیر و ترازان
باند سال کند دور کرد او کوش
که کمرش نگر نی رتیره کرد چشم
بند بالا چون شد ریه عالی
بفضل ایدر که زمین چنین کز برف
همی دید چو چشم برف چون ابله
همی فرود شد از باد خون میان
بیدین بیدین بکلی بگرد و زپ
که دیکری تراش کرد صد یک آن
اگر چه دعوی چنین بگری کند بش
از آن کی که پدید آمده است خنم

سری شیده به سپار بر ترازان
باند سال کند کرد او فکرت
که کز فرو نگر می بود او شد خفتان
فراخ نمپا چون دست میسر کند
زمین که سیم شده بود همچون
همی وزیدی جبهه پسره با چون
همی فرود شد برف در میان
به پست جا کردنی قه ماه و چهره
بشکر قوی روز روز تا بستن
همی برست مراد دلائل و برهان
وزان کی که پدید آمده است چارگان

پنج پس پری پجو میر ملا فی
 از آن وایه تاین و زو شب و زو
 بقای این دو ملک با دما جهان با
 زهی مانه اقبال کشته با تو قرین
 بنجان ندر اسان مبهی گویند
 درین سفر مبه از دولت کوشیت
 همیشه تا پذیرد زوال ملک نند
 چه ملک یزدان ملک تر زوال مباد

نند یک پس پری پجو میر ملا فی
 وزیر مخالف آن سال دما در نقصان
 بکام خویش سیندی اندیدین در
 زهی ستاره مغود کرده با تو قرین
 هندی سان عسرتی می برندگان
 درین سفر مبه از دولت کوشیت
 همیشه تا نبود جاودان مکرزدان
 بکام و جاودت بخشی همیشه جاوید

در مدح سلطان امیر ابو نصر بن احمد ساکوی
 در مدح سلطان امیر ابو نصر بن احمد ساکوی

ایجان من از روی روی تو چپ
 زمره بد و خساره تو داده هر

بنمای یکی روی و خشای این جان
 هاروت بد و چشم تو داده همه

از دوزخ تو نور بر چشمه خورشید

کردی دل من خسته به دگر گشتن

این دل چه که کرد که زلفین تو اودا

باد و لب چون بوشش دوا می دل

چون بر دمی تو کوثر ادا ایم همت

ماند و سیاره دو خسته

آرایش دل باشد پیدایش این

دشوارمانی رخ و دشوار دبی

نزدیک من آسانی تو باشد

چندانکه ز ما دیدن تو هست ز غم

سردار بزرگان ملک عالم ابو نصر

از دلب تو طهر بر چشمه خورشید

کردی سر من بسته به دگر گشتن

در چاه نخل دان تو کرده است بر

یا چاره کن بر کشش از چاه نخل

چون قامت من کوثر ادا ایم همت

بر طرف دو سیاره دو خسته

آرایش جان باشد پیدایش این

آسان بانی دل آسان

نزدیک تو دشواری من باشد

از دیدن شاهت بر آسود

سالار ایران ملک کیستی مملکت

هم قوت دین آمد و هم نیست دنیا
 خدمت کن اورا همه احرار بخت
 ای گفت تو کفار گیر می بر آه
 مدحی که بنام تو بود که چه بود بد
 از خبشش سپار تو شد دانش بیا
 ملک بتو پاینده تر از خانه بیبا
 شیطان شو داور تو مانند جود
 از آنکه دل از طلعت تو کرد خرا
 روزی همه عمرت نپسندش عکین
 با تیغ تو از آب روان کرد بر آید
 از شاعر و از خنجر آرد بوجاب

هم مایه انس آمد و هم پیاستان
 فرمان اورا همه آفاق بعین
 و طبع تو و حوچی یکمیر بر باد
 از آنکه هیچ کسی غرق زرقان
 از جود فردا تو شد فضل و ادا
 شای تو معروف تر از نامه بخوا
 حور شود آری کن تو مانند شیطان
 و از آنکه لب از لغت تو کرد خند
 مایه همه عمرت نپسندش کن
 با دست تو از خشک زین خنجر بخوا
 و ز قاصد و سایل خنجر آرد بوجاب

کونی که همه شکیستی تو دادی
 کین تو معیلمان کند از بر کنه بش
 بر چند بکیمان به شب باران
 کر ابرنهای تو سو می پر آید
 یکم دزدیده ساله بکیمان نمودم
 آمد ملک و حویدیدان بشاره
 چون هر روز میسدان کونی از انجا
 ده آرزوی آنکه تو چو کان کنی در
 چو ماه بود کردان اندر چشم کرد
 در طاعت تو دار و زردان کس
 شد در سخن رادل خشنده تو

کونی که همه ملک عالم تو دادی
 هر تو نبش کند از خا نغین
 خیز غنچه بند بمهر اندر باران
 و آتش خشم تو پانند بکیمان
 در سبزه خیزد شب در در سیمان
 چون کوی زنی با چشم خویش
 مانند شهاب آید از انجا سو میسدان
 هر ماه شود ماه بان بهر چو کان
 آنکوی تو اندر چشم چو کان شد کرد
 زیرا دل تو نکند زار طاعت زرد
 شد ز رخا از کف بخشنده تو

من کمتر حسان بنسیدیم که شعر

خاصه که ز تریز مفسرمانی چرا

تا پاره آهن نشود خسته باخ

از تیغ تو خسته شود آن یار آتش

احسان تو کرده است مرا مقرر حسان

خاصه که ز تریز مفسرمانی دیوان

تا پاره آهن نشود سوده بچه

و تریز تو سوده شود آن یار پند

در مدح امیر حسن ابن احمد ساسانی

منم غلام خداوند زلف غلامه کون

ز خون و لعل بهر زره دو دیده دامن

ز تاب ماند جانم با ذر برین

چگونه ماند جانم اندر شمشیر

همی ندانم که بجز چید چم چند

بواسش دار و جان مرا قرین بوا

که هست چون ل زلف اتون بکون

یکی باز ماندی کی باز رویون

ز آب ماند چشم برده آبگون

چگونه ماند چشم آب دیده بکون

همی ندانم که دوست چون شکم چون

خفاش دار و جان مرا قرین بوا

بسکه زین دل مرچون برین ایده جو
زخون دینه من است لاله در حرا
فروغ لاله چو عذرا بجلوه مق
ز خاک سوده برآورد بوی باطن
سمن طرز داسچون برمی کر شه
شفاق غایه گوشت و نیت فایده
ز باد خاک معنبر بعبر سارا
نسنگ خار پاید اید میشود
شکوفه ریخته از باد و زنبق
بر آنچه بت میان ارم بشد
سر شک بر بر کنده کرد در میان

ز بس و دیده چو آب من با
رقف دود و دلم خواست ابر بر کرد
خروش ابر چو لیل بگریه مخون
نسنگ خاره عیان کرد شک
بر و کند چو پری سالی غنای
شکوفه غایه بویت و غایه
ز ابر و شاخ مکلن بلو لومکون
ز روی سینا مر جان بی در پرد
چنانکه تافته لولوی از براگون
بر آنچه بریز زمین بختان
نسنگ بر دیدار کرد در میان

پی برود شایع ز ران باد بها
 مکان نصرت و اقبال میر ابو نصر
 زبان کجاست مرتب و او کویا
 بطبع ز انسان جوست بار مشو
 عدو دشمن ایم سجون و بدر دلا
 یکی عطا شش همه کجای کند
 ز دست او شده لولو بجز سوار
 ستون انش و دینی دار نیست تو
 هر آنچه قارون میکرد زیر خاک
 بود در دامن عدوی تو با عذاب
 کز دهر هیچ کس اندر جهان ترا دین

چو جسم خشم زین امیر زد اسند
 که هست طالع او جفت طالع من
 روان عاقل و جاهل بسرا و من
 که نطه باشد بر کج خوشت من
 ورم نباشد روزی نزد او
 یکی شش همه علمهای افلاطون
 زین او شده آهین بنک و من
 همیشه زیر زنج دست دشمنان
 بسان خاک همی بر پا کنی تو کون
 بود در دامن فای تو با طر مشو
 کز بهکس اندر جهان ترا دین



اگر بادیه از دست تو حدیث کنند
 زبان کرد و آن انجاردان شودستی
 دمان ببح تو کرد و بگوهر گشتند
 همیشه تا پیمان برودیت نین
 خسته بادت نور و زور و دیده
 یکی تو به و طاعت بعد پشیمبر

و گزینش تو مشه خیال در چون
 زبان گشتی انجاردان شود گزین
 زبان ببح تو کرد و بنعالیه معجون
 همیشه تا به کان خوشش آید گزین
 هزار روزه نور و زور و بکدران آید
 یکی برایش و رادی برسم افروید

در مدح امیر ابو نصر سامانی

شیرک رزان ز چو زار به امان
 دیدار رزان ز شد آب زان
 کز آب بر دآر کل و کلزار به و سپهر
 تازان پایانی در باغ وطن شاست
 گشت آبرزان شرح چو چاه
 حکمی که خداوند کند بهست صواب
 پاییز سپاست با من ز آبان
 شد من خوش با بک سو کو دپایان

پیدا شده رکن فایز گیتی و کن
 این بر دویدیدار چو اشک رخ عشق
 تا ابر بجا فور پوشید سر کوه
 تاسپ بگرد از زخده انباشت
 ای حور زره پوشش دیت باو بنا
 از شکست فرد هشته بخورشید و بخورش
 نقش لب و دندان بحسین کجنگار
 ترسم که مرا یکسره بیاورن من
 او را بخیرم تنم هست به اورد
 جان من نیست سرور بدن
 خوششید هم سیران بصر که بسود

در خواب کران مشرک دل لاله خدا
 و آن بر دویدیدار چو روی جانها
 از باد بدیا چو پاراست کشتا
 بفرد و مهرت سیم زخده ان
 دوی سر و خرامنده و خوشید در
 در غایبه پوسته بکنار دچو
 کرد و چو دلم خون لب فغفور بدنه
 تا بر رخ او کفر ظفیر افشایا
 او را بگریدم بدو هست اجا
 چون ملک جان هست سرور بدن
 زدن بوی دشمن و نصرت فخر

گرفت نمان پیکر زان شب
از پست او ندان بگذر چون
قانع نشود کیش از سایل زان
از بصر همه پاک کشاد است
آنکس که یکی روز بد آیدش بوشاید
که نهول تو پدید دشمن باشد
پس از آنکس یقین ز پشده باشد
روی تو بدل بس دامن ز جان
روز و شب آتش نمکبان
تا زرد کشد باد خزان
چون یک رزان چشم تو از باد خزان

بر روی خندش یک لاله
با دولت او کل شکفته بر سر
خالی نبودش از مطرب و همایون
وزیر همه پاک بخشاد است
از کرد و خود باشد تا حشر و پیمان
وزیر هم تو بی بند و دشمن
کو با تو پاورد بر و صد پیمان
شاید که مهر شاد ز خزان
کو هست جبار شب و روز
تا سحر کند کلر باران
روی تو چو کل از می سحر جوان

در مدح امیر المومنین

بیهیسان سخن کرد کوتی بر به کانون
اگر خواجهی نشان کن کن لاله جبر
ز بهک بر نیانی بی پاشا شمع علم
یکی بر باغ پیدا کرد و چنان کن دوز
بستلاطون و چینی درون بنام
عروس آئین چندی بی نام از دست
اگر کجاست با دور باید سویا مون
بخند دلاله در صحرایان چهره
نیز و میل اند باغ خبر برسد و سنا
ز آب جوی ساعت همی بوی کلاب آید

که کرد و کشت زار پر کرد و صحرایان
اگر خواجهی نشان کرد و بکار بر کرد
ز بوی با آزار بی خاک شد معجون
یکی بر باغ پیدا کرد و چنان کن دوز
که شرب کاروان بی باغ زمین تعلل
چشم چشم بدیل همی خواند بر افشون
که هر دو کام صحبت با دورده با سون
بکرید بر کرد و بان دید و بسون
نپوید آهوند زشت خبر بر قالی رون
بدو دشت پنداری من بکلان

اگر کزلف بفساد از او صدل را کرد
سزادر پیش روی و بگرد و بخت یزد
کسی کو بشنود و منشن یا شن شود
نیزم زلف او کیستی چه شک کند کونی
مراغ فتح ابو شح انکه یزدان دیندار
در محراب دیدم بجان خون اندرون میان
بنفشه مرزا دار و میان جبرستان
بسان عفران بسته میان نیل و نو
دخت ارغوان همچو بن فردان آذری گرا
نخاری کنی دستاچان چون بر زبان
نیزین دان اکنون است در آن بنگاه

و در یک چشم بگرد و دامن از کند چو
که پیش آفتاب اندر کرد و زینت قلوب
کسی کو بشنود و منشن یا شن شود
نیزم زلف او کیستی چه شک کند کونی
مراغ فتح ابو شح انکه یزدان دیندار
در محراب دیدم بجان خون اندرون میان
بنفشه مرزا دار و میان جبرستان
بسان عفران بسته میان نیل و نو
دخت ارغوان همچو بن فردان آذری گرا
نخاری کنی دستاچان چون بر زبان
نیزین دان اکنون است در آن بنگاه

که شاید گشت اید را که گشت او بود چو
 همیشه آفرین نیز دوز و سیم کوبند
 گشت تا کسی باشد که او را به کمال
 اما پیرایه زان ناپوش آزان
 بر دوزم خدانی بدادی ز کاشی
 ز سیم کف او تو بآب اندر شود
 ز تو بدشمن آن مد که بردار سکندر
 که کردون آن صید قرمان بگرداند چو
 همه پنداری از شر بخت چنان
 اگر قارون اشکی کنش بی سار
 اما دیم کف دست و حش خود بر

که شاید گشت کردید را که تیغ او بود
 غمین باز دارند کرد هر پس کوبند
 بگردون کسی باشد که او را نیک خود
 اما کویا تو شادان بجاویا تو محزون
 بر دوزم خدانی بکشته دشمنان
 ز تخم تیغ او این بنک اندر شود
 ز تو بر حاسدان آن مد که رضایان آفرید
 که خورشید این صید و این دوز این
 که با ازادی حبشی و با قزاقی مترو
 نجشی خویشید نمی دوزی زمین
 اما دیم دل پاکت حساب علم ارقان

و لیکن بچہ تو اور کجا جہش فرخ
الا تا سوسن بن کی باشد بکلیو
ہو انخوا تا اوریز سوزن دچون

و لیکن بچہ تو اور کجا جہش فرخ
الا تا سوزن بن کی باشد بکلیو
ہو انخوا تا اوریز سوزن دچون



در وصف شراب فراید

مادری را بگرد باید قسطن
کر چه نباشد حلال دور کردن
بچہ اورا گرفت از او شوائی
تا نخورد شیر مہش بہ تہا
انکہ شاید ز روی دین رہ دار
چون بسیار بجس بچہ اورا
باز چواید بہوش و حال پسند

بچہ اورا گرفت و کر دزدان
بچہ کو چاک ز شیر مادر پستان
تا شش نکوبی نخست دزد نکشی جان
از سر اردی بہشت تان آبان
بچہ زندان بکنے و مادر قریب
بہشت شبان بخیر و نامہ حیران
چو شش آرد تا لد زول سوزان

کاه زیر کردار غم و کم با
 از تپش کجا بخوابی با بود
 باز کردار استری کی بود
 مرد حرس گلهاش پاک کرد
 آخر کار ام کیسرد و چمد سیر
 چون بشیند تمام صافی کرد
 خدازا و سنج چون حقیقی یاف
 و شیعانی گمان کنی کل سنج
 هم بحسب اندر می گذارد چون
 آنکه اگر نیم شب درش بکشد
 در به بلور اندران به پستی کوچه

زیر زیر چنان زانده جوش
 جوشد لیکن غم نخوشد خد
 گفت برادر خشم و زانده
 تا شود تیر و کیش و کرد خشن
 تاش کند استوار مرد و کهن
 کونی یا قوت سنج کی بود
 چند از او حل چون بکین خشن
 بوی با داد و شک و جگر میان
 تا که نو ببار و نیمه
 چشم خورشید را به پستی تابان
 کو هر سنج است و کف روی

زفت شود را مرد و سنت
وانکه بشادی یکی قدح بخورد و زو
انده ده پاله را بملحه برآید
یا می چوین که پال خنزه بود چند
مجلس باید صاحبش ملکانه
بعث فرزند و سیریه نرینو
جانه زین و نسرهای نو این
ربط عیس و لونای بود
یکصفیرن چینی بسته
خسروزی بخت پیشگاه بسته
آرک هزاران پایی پیش صف اندر

که بچند رود و شود شکر کلان
ریح نه پسند از آن فرار نه از آن
شادی نواز از ری پار و دهان
جام مگرد و نسر از پنجه خلعان
از کل و از یاسمین و جنس دیوان
ساحه کاری گم گس ساز و چون
شکره ریاحین و لشمای مندان
چنگ و دف پرده پای ملک جان
یکصفیرن میر صاب و هقان
ساده لوک جهان اخیرندان
میر یک سینه و دهنه و زین

برکت بر سر سبک خورد و نهاده	روش می سرخ و جعد زین
داد دهند و بی بیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خان
چونکه کرد و سپید چند بشاد	شاه جهان شادمان و خرم و
از کف ترکی سیاه چشم و نکاین	قامت چون سرو و زلفها چو حرکان
زبان خمی شبوی ساغر می ستا	لایا کند روی ششیدار سحران
خود بخورد و نوش و اویش این	گوید هر یک چو می مگرد شادان
شادی و جعفر احمد بن محمد	آن همه آزادگان و منفران
آن ملک عدل و آفتاب زندان	زند و بد و داد و درویشانی کسان
انکه نبود از ژاد آدم چون او	
تحت کینا خدای سایه اوست	طاقت او کرده واجب آیت
خلق ز خاک و آب و آتش و باد	در ملک آفتاب کو هر سال

ز به دیامش با پستیرو
کر توفیق هر ساقی او کی
در تو حکم در اوجت جونی
انکه بدست کبری حکمت کوئی
در توفیق و سوی شرع کرانی
کر کشاید زبان بعلم و حکمت
مرد ادب را فرد فراید و حکمت
در تو بخوابی فرشته که به منی
خوب که کن بان لطافت آن
پاکی اخلاق او پاک شرع
در سخن او گوشت را کیست

مهری بود یافت پستی و بران
در تو دپسری همه ثواب او کی
سیرت او کبر خوب و مذمب آن
اینک بطراط و هم فطاطن بویان
شاهی اینک با خفیه و سفیان
کوشش کن اینک بعلم و حکمت
مرد خرد را ادب فراید و ایمان
اینک اوست اشک کاراضوان
نما که به پیغمبر انکه کثرت بران
بامیت نیک و با مکارم احسان
سعد شود تر از خوشی کیوان

درش بعد از آن روزی که
 سام ساری کی تاستار و بتاید
 باز بر دوزخ و کین جنت
 تا نماید زند و پس با نگاه
 دشمن اگر از دهاست پیش نشنا
 و بر بند آیش تار و بزم
 باز به آنکه که می بست کپی
 ابر بهاری خراب تیره نبارد
 باد کف از بس عطا که بخشد
 لاجرم از جود و از سخاوت است
 شاخری او رود و غیر و تهی است

خرم کجایی که زند گشت سیدمان
 آب نرسند چو او سوار بر
 کرش به پنه میان نه خورشید
 و رچه بودست شیر گشته خرم
 کرد و چون شمشیرش سوزان
 توشه شمشیر او شود بگردان
 ابر بهاری چو او نبارد باران
 او همه و پا سخت دزد بانیان
 خوار نماید حدیث قضا و قدر
 زرخ کر قضا و حدیث و صاوت
 باز بسیار باز کرد و چون

مردی را از او خوشتر و بر
باز بندگانم عدل و داد بر خلق
دار پای ضعیف همچو قوی زاد
لغت او ستیده بر هر کس
بسته کرد و را از او پاید حست
پوشش نپذیرد و کنا و خجسته
گرچه بسکام علم کوه تن او
آن ملک نیز در خسر و پرور
عمر و بنایش زنده گشته بدو با
رستم را نام اگر چه سخت بزرگست
در چه کوشی بجهد خوش و بکونی

مردی را از او خوشتر و دیوان
نیت کیستی چوادی نیک مسلمان
چون نه پسنه نبرد او و نه عدو
تا که کس از غمشش نه منی غریبان
حتی که است از او پاید در مان
ختم زایه بقو کوشد و غم
کوه نشانیت کس نه چید بسبا
دولت او یزد و دشمن آهونی
باشم خویش این زمانه ایشان
زنده بدو بیت نام رستم دستان
در چه کنی فقم خویش ز سبوان

گفت ندانی بهر شمس خوش یار
اینکه مدحی چنانکه طاعت بون
مدح همه شش را کرانه پدید است
نیست شکسته که رود کی غمین جا
کر نه مرا بوجسهر دلا و کرد چه
زهره کجا بود می مدح امیر
مدح رسولت و عذر من ببا
عذر ز بی ضعف و ناتوانی و پر
دولت میرم همیشه با در پند و
طلعت مانند در طلعت خورشید

آنکه بکوی چنانکه باید شوند
لفظ همه خوب و هم بمنی است
مدحت او را کرانه فی و نه پایان
خیزه شود سپردن ماند حیران
آنکه دستور برگزیده مملکت
کر پی او آفرید کیستی زیدان
آبشناخت سیر سخندان
کو بجن خوش از این سیاه دهمان
دولت اعدای او همیشه منقصان
بمش پانیده تر خود می سهلان

در نصیحت و موعظه گوید

آن جانم نواله این سفید برین
لب ترکن آب که طلق است درج
با کام خشک و با کبر ثقیله در کذر
کافور همچو گل که در دوش شاخا

زین بی نکست اما نیکی شست و با
دست ابرکاب دار که زهرت تو مان
اید و نکد در سر اسیر این سبزه گلستان
زین که آب بر جدار ناف آید

وله یضا

سرگون باده است جانم را در فراق بگون
تا بنا گوش ندیم بهر ندیم بارو
از دهاش خیزه ماندم که چون کوی بد
روزگار از چشم به دار نکند و راکه

لاله کون شده است چشم ز این لاله کون
تا زنده اش ندیم چه ندیم سرگون
از میافش خیزه ماندم که چون بایر
کرد رخسارش بخت جاد و عجم فسون

وله یضا

ای بند و جادیده و از بند خسته

مردانه شده آمده بر شمع خسته

نشین و طرب کن بی مضرب و معصوم	کز بستن تو هست عدد زارسته
از دست عدو داشت چنان آید چرخا	کز دست رود بار کرانه بسوی ته
مات از بستر خویش بپایه پرتو	یزدان حجبان داد با باز بسته
خود کردی شیر و دیر یحیی	بخر تو بجان نیت کس آنجا هستی
نمشاد و مشاد تی تا تو نکشای	کز بستن تو بود در شادی بسته
زاشت قوی شیر کرد و کن بهرگاه	از خود بمن خویش رسول است بسته
اکس که نخواست شکست دل تو شاد	اگر ز تو باشی ز دشواری بسته
آباد و چین نخت و آباد و چینم	خضمان به آواره و خندان بسته

در مدح امیر ابو نصر محمد ساسانی

ای نینده تو کوئی دل دشمن انگل	ختم تو رو به پست حسام تو بنگل
باخوی تو نه شک بکار و نه هلم	بارای تو نه شمع بکار و نه مشعل

شیرین خدایت شای شیرین باغ و
بر کارهای شربتغافل همی زنی
از بهر آنکه کید له بخشی مر عطا
خوشنوداران شنید همه مردمان تو
از در و درنج راه نبرد خستی من
تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو

میگو خصال میر می نیکو نمائ
بر کارهای خستیدانی تغافل
گویم همه بدح و شنای تو کید له
کز دست تو همیشه درم را بود کله
چون کردیم بر پدوشش از زاری یله
کز هم می نغم و نغم و نغم شنید

سیدنا محمد بن عبد الله

اوله نصیاً

در کتب معتبره

ای جان بد بکالا خب که اگر کرد
شدر و زجه بسته عید مبارک آمد
در اینج بابا بر تو نبرد ایم
از تو پیازی هستی جانیا را

و طبع نیکو امان نیاز باز کرده
اندر کشاده یابی دین و سنه کرده
در اعیان شایست پوخته باز کرده
از خواسته بخش و منیا کرده

چون بخوری کسیر باد و طراخ
از شکست تاب داری کل طراز کرد

کر شعر کو تر آمد چون بخورم بشاد
شعر از خوانم سر دانا را کرد

در مدح سلطان بومشور ساما گوید

فغان بر همه زان لف تابدار سیاه
که کا و پرد دلالت اکا و عجا

چو قاست شناست گوشت و نان
چو جان بر مناست کینه دار و سیاه

بدور شد شکن و تاب و تیر کی ز جان
اگر بود شکن و تاب و تیر کی ز کانه

بگاه فرش ازیم ساده باشد جا
بگاه خفتش از شکست بود باشد جا

که از غنچه کند بر بد و هفت زره
که از بنفشه کند بر کل شکسته کلاه

هزار تو به صد پال و باد و سیاه
هزار از بد صد پال و باد و سیاه

خرد و در نیاهی روز دشمن
نشان دید و تانی پشت حاشا

چراغ که گویان شمع بر او منصور
که شمع از راد است و شهر بار پناه

هنرمای بنور شای عالی را
اگر سادات حلی بجز خاشاک
موفقان از چاه برشیده تخت
اگر بگوهر رسد باد خشم او یکبار
بساعت اندرمانند کاه کرد و گوهر
خدای کونی که بجز ازیرش رشت
ز بهر آمد کان دست او همیشه بجا
نیاز بگذرد سنج که میر کرد و گذر
ایار کف تو کار ولی همیشه تو
نه با سپاه تو دارد در کج چاه
بدین ساز خراک بیان سخت کمان

جایکشان و میان فرانی و فرنگیان
و کرامت خواهی بجز پوشش خواه
مخالفان از ارتش فکند و بچاه
و کربگاه و رسد باد محسوس او یکبار
بساعت اندرمانند کاه کرد و گوهر
که شغل ایشان دارد دمی که بچاه
ز بهر آمد کان چشم او همیشه بجا
غدا بگذرد آنجا که شاه کرد و گذر
و یارش تو کار عد همیشه بتا
نه با سنان تو کیر و قراچ سپاه
شکست نیست که بر آسمان از خراک

دل ولی بجان و تاه راست کنند
 در آن زمین که یکی روز نرم باشد
 نه است ز راز دل و چرخ بند
 نیازند پیاپی کنند قصد تو
 که ابرج تو روزی در گشت زبان
 تو یاور می همه کس را و نور خدا
 نیامد دست اقبال تو ز پی تیغ
 همیشه تا بود اندر شمار ماه و سال

بیراست زوان عدو کنند و تا
 پلنگ و شیر بخون اندرون کنند شنا
 ز راز چرخ برین است ای تو آگاه
 تو پیاور کنی شان بسا محقق از راه
 زمانه دارد دست بدی از او کوتاه
 تو مونس می همه کس را و مونس تو اله
 عروس دانش و فرهنگ تو شایسته
 همیشه تا بود اندر حساب روز و زاد

در معراج امیر نصیر بن احمد ساما که گوید

بار خدایا بسی خدایا بشید
 از قبل مردمان نه از قبل خویش
 اندوه و غمت را کونه کونه بدید
 شادی و فرخشتی غم بخیزد

آرند عشق اگرند ز ایراک
تا تو بازی بر گزنت کردند مباد
بچ کشد عشق بهر مال تو ارا
با مهر سختی بخانه عنسم و تیار
از شدن جان خویش ترس مگر می
بچه ترسید از زام شدن خویش
تا زنده غم بر پشت مملکت اندر
شاهان خواهند گفت از پی خوش
زانکه بر شوی بروم با سپه و گنج
با سلامت بجای خویش بایم
دشمن و مردمی چیست ببرد

خود بگزیدی گزند لب و شکر
گزنی مردم کردند خویش گزید
بچ کشیدی و ما لها بخشید
پرورد جان عنکبوت داردید
از شدن خانه پدرت برسد
روز و شب از دلت پدر رسید
پیش کسان و محسان هر حمید
تو ز پی عشق خویش بخشید
زانکه بے رنج و مشکند بکشد
تو سعادت بجای خویش رسید
مردی کردی مردمی در زید

خلقت سپار کف اند که بگریز
 تا نشستن صواب بود نشسته
 شیر نیک شیردار بچسته
 صف سواران بسی دیدی بسیکن
 بردی بھر جهان چسپیده ببرد
 ایرد دانا امیدات وفا کرد
 کس خردیت پش از آنکه خریدت
 ملک خری جاودان بخت بر تو
 تیر برای تو خواهد از نیمه کیشی
 تو ز نرانی شایا حقن غنم
 بل بستم تن فدای مردم کردی

چوشت بکف بشد در زمان نشسته
 چوشت رسیدن صواب بود رسید
 باز نه لیک باز دار پرید
 هیچ صفی زین عظمی تر ندید
 اکنون اندر جهان بچسپیده
 ز آنکه زمانی امید از او برید
 تو بخردی من درون از آنکه خرید
 گزینی ملک پدر بسی بچسپیده
 پس نیابت بھر خویش گزید
 نر از منم که یا شے برید
 بل بستم در میان درنج خزید

خوردی سپار غم نپند خور اکنون

ایشین با جور و چپ و بیکن غم

شاد ز می و بر مراد بنو خوش

تا تو بختی شمال و ارز بد خواه

از دل بد خواه تو دمار بر آمد

چشم بدایش تو چو ناکه کند است

گر کنیدی دست باد چرخ غم

ای عادی شمشیر را بن رو

صید ندیدی اگر چه دام نهاد

بار خدا یا خدا یکانا شاما

اکنون دهنده مردمان تو خسرو

تو ز نرعی غمی نرعی نپند

بسکه میان حسن و زردی پور سید

ز انکه بی سپرد دل غم نپند

بر دل بد خواه چون سموم درید

باز تو چون لاله دجبار دید

تو چو کل کا مکار نو شکند

کا آمدن او شنیدی و نکند

بمحو در آتش فکنده مار طپد

سود نکردی اگر چه دیر دوید

یا تو بدی کرد مردمی بدید

جان جان همه جهان از زید

چون تو بداد ارسمان کردی	خلق سراسر بوی تو کردند
خز تو که باناج غدا نخبید	شیران باناج غدا نخبیدند
جابه شیدی و بارگاه رسید	یوسف رونی و پو یوسف چاک
چشم و دل دشمنان بزنج خلید	جان تن دوستان بنابر د
قل غما زار بروی خوب کلید	صل غان کربشی از دل مردم
تازه تو چون بکل سعادت خود	مردم چون خدیتند و تو باران
ز آمدن تو هر شدند منید	چون تو ربشی هر شدند شمار
تا شنوادی از این خزان نوید	دشمن ناشاد و جاود تو این باد
تالب جام و لب بمان بزید	که لب جام و کلبی لبان بمانست

در مدح سلطان ابی الوضیرین محمد سپاهیان	مذنی در هجرای تیرازان زار کردی
و کز زارم نکردانی بداع هجر کردی	

اگر کز او چو پین عشق اندر فرو ما
همین دل چسبی در تن و جان
از این جن زنده رویم که کویستین
تو ما ہی سردارانی تسوی ما را مان
بهران بزم کردی شک دید و مر جان
مرا خساره زیرین کج و دقت با رهبران
شد که کسار کافوری آب و دستان
رمنده تن در خار فرود چو چمن جان
پایا بانا کر میس خوشن بستان
چو بر تو برف بار و بار بر تن باد و باران
روز خامش خوش لوتی بر فروزان

ز خون خاشاک خورن بی بی پشیمان
بسوزانی ورنجانی کریان و چکان
از آن چو پین شد شکم که مرورید و دندان
که ما و سرو بالائی و سرو ما و پشان
بروشن روی و دمن شب باریک دان
که سیمن که دامن و ادم من و پشان
در آب از بندی ما است آب تنه
فسان پوش نسیم کربشته باد و پشان
بستان اندر آمد باران از غ پشان
که باران منستان لاجو باد و پشان
چو بر بالاد عشق بسوزانی و لرزان

از آن بویان باز ایچ چو مجرای گردانے
 گهی ز درود پانی پر از یاقوت رمانے
 شود و آسمان کسیر پر از دپای کاشانے
 ایابر رنستان خچون ابر بهارنے
 که نه آثا طوفانی و نه بنیاد نیلانے
 ابونصر آنکه یزدانش نصرت دادانے
 فکنده فرزیدانی بر او دیدار سلطانے
 ایامیری که از رادی سریران ایرانے
 که بخشج پیرامی که گوش چو دستمانے
 عدد و رخن جستی لیر اسعد کوانے
 تو در دآز و خستی انکف را دورمانے

وزو کرد و بن سپهر فرد چو کوهر امانے
 گهی زو کو به پانی پر از بلبل چشمانے
 جهان بنیاد را کرد درده مهاب صفا مانے
 لکن چندان میان کوه و باغ و راغ ویرانے
 نه بوج بحر عانی و نه گفت سیر مملانے
 از او دحت کرانی یافت در کجی زانے
 فرود یار یزدانی که دارد فرسطلانے
 دیل سعد کرد و نی نشان عدنانے
 دمار که آمانی شادی با دینانے
 میدان شیر میدانی بویان باه یوانے
 بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانے

اگر شیطان بود یا رب در حضورش خست
بقول آرایش طبعی عقل آسایش جان
اگر نیوج دریا نی در کر نیل نیان
ایا پوشیده از هر چو تو از غیب عیان
اگر پیمبری وزی نبی هر کس داوستان
یکی همتان هم شام شد م شاعر نادان
بجای تو که با هر شاه هم صنفی و هم جوان
حسود هم فرود آمد و بدگویان بر نادان
فرادان دایم نیست حسودان را فرادان
الا تا نام افزونی نقصان است در عالم
را باد برافروزی بر دل دل بشادان

و که حضورش خست و بد ز دانش سست
که ناز از تو آسایش مبارک آستان
چرا بادوست بادشمن بجا و بر کسان
چو بر محبتش خندان و صد کارا بر کسان
که کمیتر متعز تانید و فضل زودان
مرا از شاعری کردن تو کردی باز و بقا
بسی کس متمر هم خوانند تا تو کمتر هم خوان
ز بس کم خواسته باشی ز بس کم پیش جان
تو کردی بین بین سپا در کار چنان جان
الا تا هست شادانی و غمگینی در جهان
عدو را با و غمگین جان و دل تن انقباضان

در مدح امیر بونصر کویه

ای برشاهان جهان باوید شایسته
می خواهم که بدخواه بکام دل گشت
روزه شد تسبیح و تراویح سکی پای
چون با همی حبت بشعید خلق
که گاه برهنه و گاه بپوش
میری تو محکم شد و شایسته
خورشید روان باشی چون بر خشی
انها که همی میل بودی ملک تو کردند
دام طمع از راهی در آب فکندند
تبر نشود که چه قوی کرد و کمتر

می خور که بد اندیش خیان شد که تو خوا
و نجش بد اندیش شرع آورد سیاه
خدا آمد و آمدی و معشوق و ملا
سرمه ای تو حتم که مرا با همی شک
و ایم تو برهنه و نوبی تو به کجا
بر حیره ندانند ترا میری و شاه
دریای روان باشی چون از بر کاه
از سر خعبادند سر از تافته را
نه مرد بجای آمد و نه دام نه ماه
کاپی نشود که چه هنر دار دجا

ای همه از رادی و از رسته	جان و دل از رستی آراسته
شمع سخاوت را از خسته	سرو سیادت را پیچیده
پتو خداوندی ناقص بود	رات چو پراهن بر پیچیده
تا نباشد است میری پرت	غم ز دل سرد مینباشد
طبع تو از رسته آید پدید	طبع تو شان ادبم
دلش و کیسوت نبودند رسته	دوست ندارد کمی و راست
از امر او جمله ترا خواستن	کز شعر او جمله مرا خواستن

در من بهر یونصر گوید

بر هر سری پسری تو از هر سری	از هر می می تو از هر می
با دانت و بستن کا تو ایم	کا جی بن ستانی کا عی

ان چشم خشم خشم خون سر را دور
 با هر پست تو کو بهی گای شود یو
 کرشت اندر آید در بار و خنک
 اما کت بار خد پست ترا
 تا کم بوشند زان بر و خنک
 کار بهی باز که و ایم تو ش
 تا چون رخ صنم بود اندر بار
 با دارن حد و قی، پس چون شبی

چون دست را بستند شمشیر بر
 با دولت تو خاری سروی شد
 با اسب با صلاح ز دریا بردن
 خاندانه خالی دمی ان ز می تھے
 یسم کار کل شده ز رشیدی
 از قل و بنید بد و بھر و ب
 تا چون رخ شمن بود اندر حران
 روی قی با دھو کل شادی از

در این امیر ابوصنی محمد بن محمد سائیکو

بتی را که بودم بد روزگار
 ندانم و در دھران یازان

جدا دار دامن بد آموزگار
 خزان کار نموده است بھران یار

اگر هر کسی طاقت بچهر دارد

نه چون بار بجران بود پس ببار

نزد که بلرزم چو از باد پس

چو از عساران بکبریم از این هم

همی و میریم شد و چون بشته

فراق ذو کلبار رود و مار آن

بواز من که کراهم از چشم متش

راق تو ای آفتاب حصار

دیار بوس دکنار تو هر شب

نه نو نو بود چون تو در پس دریا

دل من ترا خواهد از هر حسابی

هر طاقت بچراوست بار

نه چون بار فرقت بود پس ببار

نزد که بر بچم چو از غار بار

از نادیدن بدوی ز کین بهار

تبی ز کین سارم شد و چون بکار

دل من کرد مانند گفت بهار

رستی کند راه کم بوشید

جهان کرد بر من چو تازی حصار

فرو دیدم از دیده نو نو

نه چون چشم من هیچ دریا

دل من ترا جوید از هر حسابی

مراد بر دل آری بود بر زبان نه
 چرا بایست بر زبان کیش کو
 ز بهر آن تیر روز کاری شب
 شکاری ز مشوق بهتر چه شد
 ز پید او کیستی نرسد کسی کو
 چو خورشید شامان بونصر همان
 بجز مردمی کردش نیست شعله
 ز سیاهل ستوایی بود ز جهان
 سرایش خوانند خالی نباشد
 اگر تف تیغش بچون در افتد
 اگر سنگ خار و یا بزمش

مراد بر زبان نی بود دل آری
 چرا بایست بر زبان کارزار
 چه باید کرد ن تیر روز کار
 چه باشد سید بن بهر شکار
 کند خدمت داور کز شکر مایه
 کجا هست او را بصد شکر
 بجز مرغی کردش نیست کار
 ز دشمن سپاهی بود ز سوار
 قطاری ز مشد در آید قطار
 بچون بگردون در افتد عیار
 ز خار اراید بخور عیار

مه خروان یار دهرند لیکن
نکارین از آن شد با شکر که دارد
شود کاهی از شکر او چو کوبی
پدیدار باشد میان سپاه
اگر معینش افتد نجات
یکمرا کند چرخ آزاد سر
چو چرخ شود ماد و صاحبش
بود بهر نیک خویش خسته
نمود ترا فاک جز نیک بخت
با اختیار میسران بخوید
آنچه خلاف تو جزیره رود

مایا و دازان یکمرا هیچ کار
ز پشانی هر امیری خار
شود کوهی از زخم ایشان دگر
چو شمع شب تیره در کوهسار
اگر پرگستانش باشد گداز
یکمرا کند مهر چون لاله زار
چو نالی شود با فراش چار
بود بحر مرید بکامیش دگر
نکرد در مهر تو جفا کس
خوار خستیار تو چرخ خستیار
بخوید رضای تو خستیار

تو پیری و حسنم بی فخران را
نفس تو هر جا بود و هر چه
کسی کو می کین تو خورد و پشد
اگر مال خاردن بدست تو آید
بود رفت پیش تو بر مال بخشی
چو از پیش بر کوهری درنگ
الا تا بود زعفران چرخش را
می زعفرانیت بادا بکف

چه کرد از نهانی خدا آشکار
نفس عدو هر جا بود و هر چه
مرا و را بود در کن گمته شمار
بی خوردن اندر بخشی سبک
بود خارش تو هر تا عدار
چو از پیش هر خبری دزار
الا تا بود از غوان هر بهار
پیش اندرون از غوان رخ

در مدح امیر ابو نصر سامانی

مرا نباله و زار می سپار
ترا بجان و تن خوشتن خریدم

بخای تو بکشم تا مرا نیاز
مرا بقول بدانش من رنج

بجان شیرین مهر ترا خریدم
نه زان عجب که ترا با جات نکند
ایسر عشق تو کستم بطمع و دولت تو
بطمع شک زلف تو اندر مشد
بجای بوی تو تازی شود در روشن
زلف خود درخسل وینه بنشین
برکت زرد سن روی کسرخ تو
فدای سر و کنم دل که سبر و بالا
چرا جان و دل من بچاه داری چشم
بلائی من چمن زان بر کس کینه کارا
من از دو چشم دو نیرنگی در بنگام

زلف پر چین عن مرا خرید
کران عجب که مرا با وفات نکند
بروی بر کس طمع آورده می خور
شود برنج و به بند اندرش گرفتار
بجای بوی تو روشن شود شب تار
بنفشه زاری و گل زاری و حسن زار
ترنج آذدی و در غوان آزار
فدای ماه کنیم جان که ماه رخسار
چنانکه روی لب از من نباشد
که داد جان روان مرا اکنون سار
تو از دوزلف و حسن بشکست بکار

بر لب کج چو عدوی وفا می شود
 سر سعادت و سالار فتح او نظر کن
 مرا آنچه خلق نیست او بداند پاک
 عده ای کا نا جبارت از جهان بکن
 اگر بفضل کسی ملک را سر او است
 محال غار از سوزنده نار بی نور
 بستی اندر و انارتری بر شیار
 نه با هوای تو کسیرد کناه یون
 کناهای مرا در و غمهای مرا
 خلعت تو زمین شهر کرد و باز
 سخاوت دست تو شد در زمانه شد

بقدر است که وعده شده جهاندار
 کرد و گرفت سعادت سزای سالار
 بکسیرد خیر نیست و پشت پیدار
 بفضل بر همه خلقت داد جبار
 تو ملک بهفت جبار چنان برادر
 سواها را تا بنده نور بی نار
 سبکت نخواست در آزار ابیسنار
 نه باید حق تو کسیرد در و غمهای
 کفایتی تو بدان بدین استغفار
 خلعت تو بهر ایشم کرد عطا
 و غار مرغ تو شد در زمانه دیدار

که ام خشم که جان شرح یغ کز
زمانه سب حردن بود که تو تن
خسته باد ترا عید کو مقدر کن
کنون کجای میان کجا و کونکند
تو کادبی که و کونکند بی بره
تو نکند زنی جهان تا یقین و غیره
همیشه تا بود دار لاله که و شکونی
سر تو باد چون بود بر کن بابر

که ام دوست که قشع است کز
بریزد و نت تو کرد پشه بهوار
که تو همیشه درخت خسته بهار
رضای ایزد جویند از آن خوشکار
بدل کبش عد و خصم ما کنه کار
هر از عیب چنین با مراد بکار
همیشه تا بود از سبز باغ زنگار
رخ تو باد چون لاله بر کن کس

در مدح امیر ابو بصرین مانی

ایا سدی که سوزن در سبیل سپا کجا
نیمه سوزن جهان بر شکبان کرد
افکنده از گل غنچه سوزن از اصل غنچه
بریز هر یک از عید ایچا دوستان کرد

یکمیز دل شکن دی یکمیز دل کاکدی
 کشیده غایبه بر کن فکندی سبب
 نیشک سوز از شش آتش سوزد آری
 بگل کو نیشخوان کرد پنهان و تابان
 بسان سرو سینه میان باغ بیکو
 اگر مگردان بختی این بستان کو بی تهن
 تو همچو نار دلی روی و سپهر نازد
 میان باغ نبشته و کرد باغ برشته
 چه آفت دیدی از فاش و چه پستی دیدی
 سر مرغ در بوستان نرزد کردی و جان
 چرا تو را خوان کردی میان باغ میل را

یکمیز دل سپردی یکمیز جانستان کرد
 یکمیز ادم دل کردی یکمیز اند جان کرد
 نه این زبان باز دنی آن زبان باین کرد
 تو اندر غایبه خورشید تابان انسان کرد
 مراد بوستان غم جو زرین خزان کرد
 چرا بر سیمون میدان جنبه صولجان کرد
 بدان هر دو دل چشم چو ناز و نار کرد
 یکمیز بوستان کردی یکمیز کاستا کرد
 که کردی پر فاش و کستی با جو نکرد
 بساط کورد و صحرای پرند و پرستان کرد
 که چون بوی در حجاز باغ اندر نوا کرد

مگر کجور نغانی و یاد پایی خسته
افکند کند چنبره گای که مرد را چنان
سببست تو میدانی رو نیای برو
از دشمن ملک غالی شده چو در پرتو
کسی که از روان درو شد کس بود
بجان غفران باد بر وز زم تیغ تو
جسی بشد کس تو نشا بار و بر کرد
کشت چون بر روزی که بار و شاد
زردی اصل برید می گرت مرد
الم چون بوستان کردی بر شاخ و تار
نبرد تو را کستی نسبت داستان

و یا روزی کند راز دست شاه
تو بر کاری که مرد را چنان
بماناوست را اینده روزهای صفا
تو که بر گنج شده خاچی که گنج
روانش که قمار ملاعی و دان کرد
بسا چون از غوان و پاک را چون
که جسم چشم شیار ابعاب بر کش
برای ایران از چو باغ اندر خزان کرد
بدین داور کار امینان شاد
مراحت صیاع و ملک نام و کشت
مخت مر مرا بهیچ نجات دست

بسا کج و دمن بزم نرند از درختان
 مراب آسان دی بجای خانه پتم
 بناش چون کند کردی حیی زویشان
 شدی نی خانه میران درخت میران
 اگر من کسرم نشیان آشیان کنیم
 بدین امید میران هر اسرم کور کرد
 تو هستی سایه ز در شاخه شب زدا
 تو متاسفانی مرا شمع من کرد
 بعبادت به پروزی هر روز بی قباد
 زلفت عالم جاش قدرت پنهان

تو افرویدون بر همچون زلفش کاوایم
 کنو حیی چنیمت خوشم مکان بر ایام
 بکیر چون بکا کردی بکیر چون حبس کرد
 هزار آسان دی بخت خزان کرد
 کجا با این جان کردی با ایشان بکا کرد
 بدین امید سازیکانیک مع خود کرد
 چرا این اسبک کردی چرا اگر کرد
 تو خورشید زمینی و مرا اندام کرد
 که خمار از خویش از نیده شادام کرد
 که دست و تن را بر خلق عالم پس کرد

در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید

بوی بوی سلیسان آید
 یک آموی در شتیه های آن
 ای بخارا شاد باش شاد
 میرا هست و بخارا آستان
 میرسد است و بخارا بوستان
 آب جیحون با همه پناور
 آفرین و مدح سود آرند

یاد یار محمد بن آید
 زیر پایم پریشان آید
 سیرویت میان آید
 ماه سوی آستان آید
 سر و سوی بوستان آید
 خنک مارا آستان آید
 کبر کج اندر زیان آید

دولت اضای

بیارانی که پذیری دان بخت
 باکی کوئی اندر بار مانند کلا
 سبب است قدح کوئی و قطره سجا

و یا چون کشیده مغشای
 بخوشی کوئی اندر دید و خواب
 طرب کوئی که اندر دل دعای مستجا

اگر می نیستی کیرم و لمارا
اگر این می باراند ریچکال عقاب

و کرد کابله جازا بدیستی
از آن باناکسان هرگز نخورند

و لیساً

شوش است دلم از کرشمه سلی
چو گل شکر دیم در دوش بودین
بنچه نو شکر خنده شاه باده
بر برده ز کس تو آب عادی

چاکه خاطر مجنون ز طریقه
چو ترش رویی واریانی از صغیر
بسبب تو در کوشش مهره اف
کشاده خفته تو باب سحر

و لیساً

مرا مضرب تحقیق بسیار است
برای پرورش جسم و جان ز کج
بحسب صوت چو بیل مقید نظم

چو آب جویم از جوی شک یونان
که حیف باشد روح القدس بکبان
بحرم حسین چون یوسف اسیر زندان

نیشتم من با اکابر و عیان
نخاستم ز مشاکر که دستوری

پانودشان اشکار پنهان
نیا فتم غطاء مکر پنهان

و لایضا

ای که در غمی و سزاوار
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد
مست کن که نشود دوستی
شوق قیامت اید ز زاری کن
ابری پدید نی و کسوف نمی
اندز بلای سخت پدید آمدند
همواره کرد خواهی کیستی را

و اندر جهان بر شکست
بود آنچه بود خیر و چه غم دار
زار می کن که نشود اوزار
کی مشرب زاری باز است
بگرفت ماد و گشت جهان بار
فضل ز بر کواری و سالار
کیست است کی پذیرد سوار

و لایضا

دل شکست مدارای شکست از کار خد
صد بار فدا ده است چنین فکر
انکس که ترا دید ترا چندی شکست
و انان که گرفتار شدند از پست تو

از آسم و طرب راه از طبع جدا
آخر رسیدند بهر کام روان
و اند که تو باشی شمشیر بر آ
از شد شمشیر تو یا بند را

شعری در توحید گوید

ای رتوده کند خورشید
چنگ هرگاه که بر چنگ زنی
گرچه از کسوت و صورت در
کرم کن بت که ایام را
پنهان نه اثری در خشم
در آتازده کی از سر بده

کرت بسته در نوید
باز کردی و بر اینک زنی
پیرین قالب آدم کرد
جلوه دیه مخ حسه گاه مرا
که چو پرواز کند از دهنم
آب را تازه کی از بار دهنم

چکی در دگر چک توست
چون شود کسب بهی پراهن
نقطه دایره در دم کن
هر کجا کید و پریشان یابم
صبح را از رخ خود خندان
چون شدی شعله و در شمع آ
سرکش از سرود و فکنش
در خرابات که نقش تو کم است
باز پراهن دیگر پوشت
شمع را پرده در جبهه تو نه
آن چنان دم زنی و جسم دم

نقطه پرده و آهنگ سوتی
حبیب را چاک زنی تا دهن
همچو کیتانی خود سر دم کن
که نشینند و رتند از غم دم
اینگد را پهره بخون عطا کن
روشنی کردی و در صبح آ
کبکین خانه کور فکنش
جابه کرد که ریاست نعم است
کرچه زین جابه مکر پوشت
شب توئی شمع توئی جمیع
از خون غمت ای مایه غم

که ز باد نفسم کل رفقد

ناله در سینه چو بلبل رفقد

وله ضیا

نخایر ناسیندستم که کاچست
یکی از کید شد پر خون و شد چاک از
رخم ماند بدان اول لم ماند بدان خم

سه پراهن بیست دست یوسف
سیوم یعقوب را از بوی دشمن چشم تر
نصیب شیخ در وصل این پیر دکن

وله ضیا

برای سپنج همان را
زیر خاک اندر ونت باخفت
با کسان بودش چه سود کند

دل نهادن بمسک نه روست
گر چه با گنوش خواب بردست
که بکورا اندرون شدن شهادت

وله ضیا

مرد مرادی نه هسما که مرد

مرک چنان خوابه نکارست خود

جان گرامی به پدر باز داد

حاتم طائی توئی اندر حسا

نی که حاتم نیست با جود تو راه

کابلد تیره باد سپرد

رستم سگزی توئی اندر سب

نی که رستم نیست با خشک تو

رباعیات

زمانه پندی آزاده دارد او مرا

بروز نیک گشایم مخور زنده

زمانه را چه بکسی چه نیست

بسا که بر دوز تو آرزو مند است

با آنکه دلم از غم هجرت بوش

اندیشه کنم مرثیه و گیم یاز

شادی بغیم تو ام غم از دست

چرخش چنین است وصالش

چشم غمت بجز عقیقه گریست

بر هر هزار گل ز بر از سگفت

چشم غمت بجز عقیقه گریست

بر هر هزار گل ز بر از سگفت

چون کشته به پیم و بک کرد و فرزند
برای نیمه نشسته میگوید باز

وز جان تویی لب فرسوده باز
اگر کشته ترا من و شیان بشاید

در کمال غم و اندوه

وله
در کمال غم و اندوه

بنی سوار و جوان تو تکرار زده دور
بشد باشد در خواجه را پس از ده سال

بخدمت آمد یگو سگان و نیکان
که باز کرد و پر و سیاه و دریش

در کمال غم و اندوه

وله
در کمال غم و اندوه

شاهی که بر روز زم آرد
ناشته او از آن کفن سازد

زین بخت او به تیره و چکان
ناخته او از آن کفن سازد

در کمال غم و اندوه

وله
در کمال غم و اندوه

انگی که سرشکی از او بر چکدین
آب و بشت که بخورد قطره از آن

همواره مست کرد از بوی او
غزده شکر کرد و دستش از او

وایضا

روی بمراب نهادن چو بود	دل بخارا و بستان طراز
ایزد ما و سوسه عاشقی	از تو پذیرد پذیرد نماز

وله

مهران جهان سه مرد آمد	مرک را سه رویی فرد کرد
از هزاران ستر است و جلد	روز خنجر یکی کفن بردند

وله

زلف ترا چم کرد رانکه او	خال ترا نقطه آن چم کرد
از دهن شکست تو کویدی	د انگلی نار بدو نسیم کرد

وله

تاکی کونی که اهل کیست	درستی نیستی نسیمند
-----------------------	--------------------

انکه روز دشت کوشش و سخن بیا	کنک نصیحت و تیر و چشم و جان
تیر شمشیر دارد و روشن مار	کابد عاشقان و کوه و شکستن

سوره دل

ای از گل سنج زنگ بر بوده بجز	زنگ از پی در بوده بپواری نو
کلکون که در روی شونی هر چه	شکستن که در دهه موشانی همه کو

سوره دل

چون کار دلم زلف او مانده کرده	در هر ک جان صد از زو مانده کرده
امید بگریه بود و افسوس افش	کان جسم شب وصل و کلوانده

سوره دل فی اللغه

ان صیت کرد طبعی می تاب	چون محم زید شعر جتاب
ساقش مشیل چه ساعد حورا	پایش بصفت چو پای هر عاب

تمام شد این کتاب مستطاب بعون و یاری حضرت ملک

و نائب و داور اخلاص طهر آن حققت بالامن والا امان بدقت

ابناء العلماء و الفقهاء ابرار اسیم بن محمد بن علی الملقب بامیر الکتاب

عفی الله عن جرائمهم امید از ناظران و مطالعه کنندگان

که هرگاه بر خطائی واقع شوند بنظر انعام

منظور داشته اصلاح فرمایند

تبارخ محمد و آله

سنة

تبریز

دیوان
نظم و نثر
شماره اول
عالمجاه محمد
سیر احسن
اتمام پذیرفت

۱۲۱